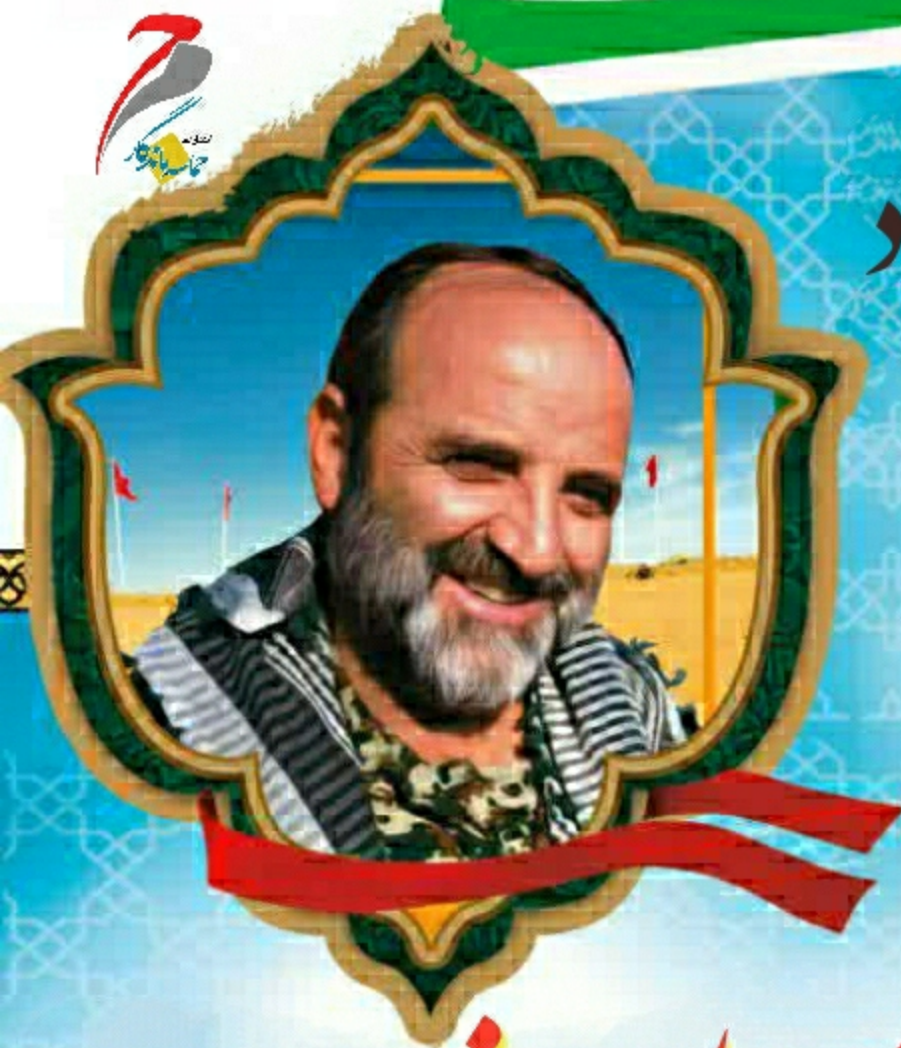


مسابقه کتابخوانی

هفته بسیج کرامی باد

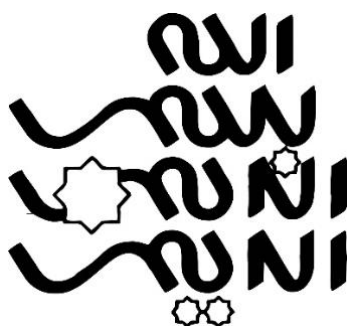


سردار شهید علیرضا شمسپور

برگرفته از خاطرات پروانه برازنده همسر



علاقتمندان پاسخ سوالات مربوطه را به همراه نام و نام خانوادگی و شماره تماس خود را تا مورخه ۹۹/۹/۹ به شماره ۰۹۱۸۸۱۵۷۵۷۲ در فضاهای مجازی ارسال یا به دبیرخانه اداره ورزش و جوانان استان همدان تحویل نمایند.



حس غریب پروانگی

ایلا گودرزین فرد

همه حقوق برای ناشر محفوظ است.

- سرشناسه : گودرزین فرد، لیلا،
عنوان و نام پدیدآور : حس غریب پروانگی/ایلا گودرزین فرد.
مشخصات نشر : همدان: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان همدان، انتشارات حماسه ماندگار، 1399.
مشخصات ظاهری : 97 ص؛ ۱۹×۵/۹ سم.
شابک : لایبر : 978-622-95130-9-7150۰۰۰
وضعیت فهرست نویسی : فیا
عنوان دیگر : براساس خاطرات پروانه براننده همسر سردار شهید علیرضا شمس پور
موضوع : Iran-Iraq War, 1980-1988 -- *Released captives -- Diaries
شناسه افزوده : بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان همدان. انتشارات حماسه ماندگار
رده بندی کنگره : DSR۱۶۲۹
رده بندی دیویی : ۰۸۴۳۰۹۲ /۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی : ۵۸۵۸۹۳۵

تقدیم به بانوی صبر و
استقامت حضرت زینبE
و تقدیم به همه همسران شهدای
گرانقدر
و روح بلند پروانه ها

تشکر و قدردانی ویژه از:

خانواده معظم شهید علیرضا شمس پور.

دوستان و همزمان شهید علیرضا شمس پور: جانباز آزاده گرامی آقای سید رضا موسوی آقایان مصطفی طه‌پوری، حاج کریم مطه‌ری، خانواده محترم شهید پولکی همچنین تشکر ویژه دارم از استاد بزرگوار آقای حمید حسام که این کتاب را مطالعه کرده و از راهنمایی‌های ارزشمندشان ما را بهره‌مند ساخته‌اند.

از دوست عزیزم سرکار خانم فاطمه صفری هم بی‌نهایت سپاسگزارم.

در آخر از حمایت‌های بی‌دریغ اداره کل و نشر ارزش‌های دفاع مقدس به خصوص مدیر محترم تاریخ و ادبیات اداره کل آقای محمد برخورداری نهایت تشکر و قدردانی را دارم.

مقدمه

نام شهید شمسی پور را زیاد شنیده بودم. روایت خاطراتش از زبان هم‌زمان و دوستانش، اشک و لب‌خند را باهم براریم به ارمغان می‌آورد. در مسیر شناختن شهید شمسی پور بود که، دست نوشته‌های همسر ایشان (خانم برازنده) به دستم رسید. دست نوشته‌هایی که از خواندنش، بغض و گریه و لب‌خند و حسرت را نصیبم می‌کرد. حکایت بغض و گریه و لب‌خند را در میان سطر سطر این خاطرات می‌شود فهمید اما، حسرت را بر این می‌گویم که این بانوی بزرگ را وقتی شناختم که در میانمان نبود تا دست‌های مهربانش را با افتخار بگیرم و بگویم چقدر خوب امانت‌داری کردی، علی‌آقا را برای همه‌ی مردم این سرزمین.

درباره‌ی مانند خانم برازنده‌ها باید کتاب‌ها نوشته شود تا فراموش نکنیم، قسمتی از تاریخ پرافتخار کشور عزیزمان ایران را مدیون صبوری‌ها و ایثار همسران شهدا هستیم. و اما: حس پروانگی حس همه همسرانی است که از صبوری و ایثار آنها مردانشان به معراج گاه شهادت رهسپار می‌شوند. یادمان نرود در کنار هر شهید، شهیده‌ای است که هر روز جان‌ش را به مسلخ‌گاه عاشقی می‌سپارد.

لیلاگودرزیان فر

اشک‌هایم آرام و بی‌امان بر روی گونه‌های داغ می‌غلطید. خودکاری را که در دست داشتم آهسته بر روی دفتری که روبه رویم بود کشیدم. خطوط منظم و نامنظمی در کنار هم قرار گرفتند تا امضای من شد و مهر تاییدی بر رضایتم برای ازدواج.

فکرش را هم نمی‌کردم، روزی که سند ازدواجم را امضا می‌کنم همسرم در کنارم نباشد. چند نفری که همراهم آمده بودند از نیامدن داماد کمی ناراحت بودند، هرچند علت نیامدنش را برای ما توضیح داده بود. من هم کمی دلم گرفته بود، امروز جای خالی دو نفر را احساس می‌کنم، پدری که در بچگی از دست داده بودم و همسری که از امروز قرار بود یک عمر در کنارم باشد.

نگاهی به امضاءهایی که شده بود انداختم، نامش را تکرار کردم: «علیرضا». امضایش خیلی زیباتر از امضاء من بود. دیروز قرار بود کارهای عقده‌مان را انجام دهیم جواب آزمایش آماده نبود، برای قانونی شدن عقده‌مان باید جواب آزمایش باشد. علیرضا اصرار کرد که همین امروز کارها را محضردار انجام دهد. اما او می‌گفت: ((نمی‌شود باید جواب آزمایش باشد.))، با اصراری که علیرضا داشت قرار شد خودش امضاء کند و امضاهای من و دفتر اصلی بماند فردا که جواب آزمایش آماده می‌شود.

امروز همان فردای دیروز بود و علیرضا نتوانست بیاید. برادر و پدرش آمده بودند. من هم با برادرم به محضر رفتیم تا سند عقدمان را کامل کنیم. اطرافیان از نیامدنش کمی گله داشتند. می‌دانستم کار واجبی برایش پیش آمده که نتوانسته است بیاید، اما خودم هم کمی دلگیر بودم وقتی نگاه نامش و امضا هایی که زده بود کردم، یاد خواب قبل از عقد افتادم.

آن زمان خانواده‌ام راضی به ازدواج ما نمی‌شدند، هنوز جنگ بود. خواهرش مرا برای علی در نظر گرفته بود. بعد از چند بار رفت و آمد مشخص شد که از سال‌های اول جنگ تا الان علی جبهه بوده است و کمتر به همدان می‌آید. معلوم نبود جنگ تا کی ادامه دارد و چند سال طول می‌کشد برای همین خانواده‌ام کمی مخالف بودند.

مادر می‌گفت: «پروانه از هفت سالگی پدرش را از دست داده است، من برای بزرگ کردن او خیلی سختی کشیدم، نمی‌خواهم سختی‌هایی که در نبود پدرش متحمل شده در نبود همسرش هم تحمل کند». اما من برخلاف نظر آنها آرزو داشتم همسر این گونه باشد، خواستگار کم نداشتم، اما به دنبال کسی بودم که به ایمانم بیفزاید.

همیشه آرزو داشتم همسر یک پاسدار باشد. زندگی با یک پاسدار سختی‌های خودش را داشت اما من این سختی‌ها را دوست داشتم، برای همین؛ هر بار خواستگاری می‌آمد با بهانه‌های مختلفی جوابشان می‌کردم. وقتی علیرضا آمد خانواده مخالفت کردند، اما من احساس می‌کردم همان کسی است که سالهاست آرزو داشتم، از طرفی هم نمی‌خواستم در

مقابل خانوادهام بایستم، می‌دانستم برای من خیلی زحمت کشیده‌اند.

علی را زیاد ندیده بودم اما مهرش به دلم نشسته بود. دلم می‌خواست خانوادهام به این ازدواج رضایت می‌دادند. آن زمان چند سالی می‌شد بعد از گرفتن دیپلم تجربی‌ام در یکی از خانه‌های بهداشت یکی از روستاهای اطراف همدان کار می‌کردم. علی هم جبهه بود، از طرفی هم با وجود مخالفت‌ها خیلی مسئله ازدواج ما جدی نشده بود که خانواده‌ها مفصل در این باره صحبت کنند. شاید من هم دیگر امید زیادی به این ازدواج نداشتم، تا اینکه یک شب خواب امام رضا Γ را دیدم ایشان در خواب فرمودند: «علیرضا مال توست هوایش را داشته باش» از خواب که بیدار شدم نزدیکی‌های اذان صبح بود تمام تنم خیس عرق شده بود چه خواب عجیبی! علیرضا سفارش شده بود. از آن زمان علاقه من به علیرضا روز افزون شد.

بعد از تمام شدن جنگ فرصت بهتری پیش آمد تا دوباره خانواده‌ها در درباره ازدواج ما صحبت کنند. این بار خانوادهام رضایت دادند و حالا در آبان ماه همان سال در مقابلم دفتر ثبت ازدواج مان است. اشکهایم را پاک کردم با خودم گفتم: «پروانه ماموریتت شروع شد از همین روز اول باید مواظبش باشی؛ باید هوای علی آقای شمسی پور را داشته باشی. خدایا تو این تقدیر را برای من رقم زدی، می‌دانم در این لحظه حساس در حال خدمت و مبارزه در راه توست پس خودت هوای ما را داشته باش. یا امام رضا Γ ضامن ازدواج من با او شدی؛ همان کسی که هم نام توست، یا علی بن موسی الرضا».

آخرین امضا را زدم و شدم همسر «علیرضا شمس‌پور». علیرضایی که از همان روز اول می‌شد فهمید روحیه جهادگر بودنش او را در تلاطم و تکاپو انداخته است. می‌دانستم برای من که در زندگی‌ام احتیاج به یک پناهگاه و تکیه‌گاه داشتم تا سال‌هایی که در حسرت پدری بودم، تا دست‌های مهربان‌اش را بر روی سرم بکشد نوازشم کند؛ زندگی‌کردن با روحیات علی آقا شاید کمی سخت باشد. پروانه‌ای که از سن 7 سالگی مادرش با سختی او را بزرگ کرده است، اما من تصمیم را گرفته بودم، برای نیامدنش در آن روز حتی یک گله کوچک هم نکردم.



مدتی بعد از عقدمان زندگی ساده‌مان را در اتاق بالای خانه پدری‌اش شروع کردیم. اتاقی نه چندان بزرگ، اما برای من بهترین خانه دنیا بود. شوخ‌طبعی، مهربانی و سخاوتی که علیرضا داشت، از همان روزهای اول باعث شده بود، آن قدر دلبسته او شوم که از لحظه لحظه‌ی با او بودن احساس خوشبختی و لذت داشته باشم. برای من که از کودکی کم می‌خندیدم و بیشتر در خودم بودم، علی یک معجزه بود. عجیب جای خودش را در دل خانواده‌ام باز کرده بود. وقتی جهیزیه ام را در آن اتاق می‌چیدیم جایی برای خیلی از وسایلمان نبود. مجبور شدیم تختخواب مان را در پشت بام بگذاریم. و خیلی از وسایل را در کارتونس نگه داریم.

راضی نبودم مادرم وسایل زیادی تهیه کند، اما مادرم می‌گفت: «مگر عروس بدون جهیزیه می‌شود؟! علاقه من به مادرم باعث می‌شد همیشه کوتاه بیایم و روی حرفش حرف نزنم. مراسم عروسی مامختصر و بیشتر به شکل یک مهمانی بود.

فردای همان روز هنوز مهمانهایی که برای مراسم پاتختی آمده بودند، نرفته بودند که علی صدایم کرد. سرش پایین بود و با صدای آرامی گفت: «پروانه ماموریت بهم خورده باید بروم»! مانده بودم چه بگویم! جواب اطرافیان

راچه بدهم ! ازطرفی دلم نیامد چیزی بگویم وگله ای کنم .
 حتما حضورش لازم بود که خواستند باشد آن هم یک روز
 بعداز مراسم عروسی اش. دردلم به انتخاب خودم احسنت
 گفتم ، هرچند باید جوابی پیدا می کردم برای سوالاتی که
 ازطرف اطرافیانم به من هجوم می آورد. علی ساکش راجمع
 کردومن درگوشه ای ازاتاق کوچکمان مبهوت نگاهش می
 کردم . دنبال جوابی برای دلتنگی خودم بودم باخودم گفتم
 : «چقدر سهم من از باتو بودن اندک است» . نگاهم کردومن
 از نگاهش می خواندم حرفهای ناگفته اش را .

قرآن را بالای سرش بردم خم شد واز زیرقرآن عبور
 کرد . زیرلب گفت : «باز شرمنده ات شدم » . علی رفت ومن
 ماندم که به خانواده ام چه بگویم ! شاید از نظر آنها علی جای
 دفاع نداشت هم روز عقد وهم روز بعداز ازدواجم تنهایی
 گذاشته بود، اما خودم را آماده دفاع جانانه ای از
 علیرضاکردم . ازاین به بعد باید روزهای بدون اوراتحمل
 می کردم ؛ اما کسی اجازه نداشت سرزنشش کند. یاپشت
 سرش حرفی بزند .

بعد از ازدواجمان یک سفر به مشهد رفتیم . چند نفری
 از دوستان علی باهمسران یامادرانشان هم همراهمان بودند .
 بهترین سفری بود که رفته بودم .

بعد از آمدن از سفر مشهد زندگی روال عادی خودش را
 داشت . من صبح زود به روستا می رفتم علی هم مشغول به
 انجام کارهای مختلف بود . بعد از ظهرها هم سرگرم
 کارهای خانه می شدم . همه جا را مرتب می کردم و نگاهم

خیره به ساعت می‌ماند تا علی بیاید. گاهی اوقات انتظار کمی طولانی می‌شد، کارهایش زیاد بود و سرش شلوغ. مسئولیت‌های مختلفی داشت.

شاید برای عده ای جنگ تمام شده بود و خیالشان راحت بود که وظیفه شان را در قبال کشور و مردمشان انجام داده بودند؛ اما علی از آن مرد هایی بود که شروع جنگ فقط نقطه عطفی برای پیدا کردن راه خدمت بود.

اوایل از او می‌پرسیدم: «چه کار می‌کنی؟! چرا آنقدر سرخودت را شلوغ کردی؟! می‌خندید و می‌گفت: «مگه چه کار می‌کنم؟!» به همین راحتی و سادگی بایک لبخند و جواب کوتاه مراقان می‌کرد. زیاد از کارش حرف نمی‌زد، برای همین سعی می‌کردم درباره کارهایش زیاد نپرسم. فقط دلم می‌خواست ساعت هایی را که باهم هستیم؛ بنشینم در کنارش و از بودنش آرامش بگیرم. گاهی اوقات خیره می‌شدم و نگاهش می‌کردم تا روزهایی که نیست، تصویرش در خاطرم بماند. همیشه لبخندی روی لبانش بود که آرامش عجیبی به من می‌داد.

مدتی بعد از ازدواج متوجه شدم که باردار هستم. آن زمان مرزها شلوغ شده بود و گاهی درگیری پیش می‌آمد. علی هم رفت گاهی هر ۱۵ روز یا ماهی یک بار می‌آمد. زیاد نمی‌ماند دوباره بر می‌گشت منطقه. روزهای سختی بود. کلاس‌های بعدازظهر هم داشتم. مسئولیتیم بیشتر شده بود نبودن و دلتنگی برای علی کارها و مسئولیت زیاد و شرایط بارداری باعث شده بود خیلی اذیت شوم. خجالت می‌کشیدم به خانواده همسرم بگویم باردار هستم. آن زمان هنوز با آنها زندگی می‌کردیم، اما همکارانم متوجه شرایطم

شده بودند و خیلی سفارش می‌کردند مواظب خودم باشم. حتی به علی هم چیزی نگفتم، می‌خواستم خیالش از طرف من راحت باشد.

ماه هفتم بارداری‌ام بود که خانواده‌ها و همسرم متوجه شدند. دلم نمی‌خواست کسی را به زحمت بیاندازم. علی وقتی متوجه شد هم خوشحال شد و هم ناراحت می‌گفت: «چرا زودتر نگفتی؟! گفت: «دلم نمی‌خواست نگرانت کنم».

علی که منطقه بود دلتنگی‌هایم را توسط نامه برایش می‌نوشتم، اما سعی می‌کردم از مشکلات چیزی ننویسم. نامه‌ها را به حسین پسر خواهر شوهرم که به خاطر از دست دادن پدرش با خانواده همسرم زندگی می‌کرد می‌دادم تا پست کند. نامه‌های علی را هم او به من می‌رساند. وقتی نامه ای از علی می‌آورد همیشه به او مزدگانی می‌دادم. بعد می‌رفتم اتاقمان و با اشتیاق نامه را باز می‌کردم. بسیار خوش خط بود، بسیار زیبا تر از من می‌نوشت هر نامه را چندین بار می‌خواندم. بعضی‌ها را آن قدر می‌خواندم که حفظ می‌شد. لحظه هارامی شماردم به امید اینکه این روزها زودتر از حد تصورم بگذرد و علی به خانه بیاید.

سال 68 بود که دخترم به دنیا آمد. دختر کوچک و زیبایی که نامش را علی از روی قرآن سوره مریم انتخاب کرد. بعد از به دنیا آمدن مریم هرچند که زندگی ما شیرین تر شده بود، اما مشکلات من بیشتر شده بود. مدتی مرخصی گرفتم تا بتوانم به مریم بهتر برسم. آن روزها علی را می‌دیدم که مثل همیشه نبود ناراحت و غمگین به نظر

می‌رسید. علی با آن همه روحیه بالا و شادابی که داشت چند روزی بود که خیلی کم حرف می‌زد بیشتر سکوت می‌کرد و به فکر فرو می‌رفت. می‌دانستم که اگر مشکلی هم دارد زیاد بروز نمی‌دهد، می‌گفت: «نمی‌خواهم مشکلات کاری که همیشه هست را به خانه بیاورم و تورا ناراحت کنم».

اما آن روز بدون مقدمه آمد کنارم نشست فهمیدم می‌خواهد چیزی بگوید گفتم: «علی جان، جان مریم بگو چی شده؟! چرا این روزا مثل همیشه نیستی؟! در حالی که بغض راه گلوش را بسته و اشک در چشمانش جمع شده بود گفت: «پروانه در خیابان جواب سلام مرا نمی‌دهند»!

با شنیدن این حرف از درون سوختم، اما اگر من هم می‌نشستم کنارش و زار زار گریه می‌کردم که هنر نبود. خودم را جمع و جور کردم و گفتم: «عیبی ندارد عزیزم به خدا توکل کن. مهم نیست بگذار هر کسی هر چه می‌خواهد بگوید. رضایت خدا مهم است. رضایت همه بنده‌ها را که نمی‌شود یک جا به دست آورد».

احساس می‌کردم از آن روزهایی است که به سفارش امام رضا (ع) باید هوای علی را داشته باشم. آن قدر گفتم و گفتم تا کمی آرام شد. می‌گفتم: «علی کمی حرف بزن تا سبک شوی، من هم معنای خنده هایت را خوب می‌فهمم هم معنای سکوتت را، تو مثل دریایی، هم جزر داری هم مد، گاهی در تلاطم، گاهی موج، گاهی آرام و گاهی آرام بخش».

به صبوری و روح بلند و خستگی ناپذیرش ایمان داشتم و افتخار می‌کردم. دلم می‌خواست وقتی بی قرار و دل شکسته است، مثل یک پروانه باشم و اطرافش بچرخم تا

زخم زبان و دلتنگی هایش را از یاد ببرد.
مدتی بعد دوباره به منطقه برگشت. باز هم همان ماهی
یک بار می‌آمد سر می‌زد و می‌رفت. از تنهایی خسته شده
بودم، دوست داشتم در کنارش باشم.
گفتم: «علی ما را هم با خودت ببر بگذار کنارت باشیم
اینطور بهتر است من هم می‌آیم و آنجا خدمت می‌کنم، دختر
مان هم کنار هر دوتایمان بزرگ می‌شود». گفت: «نمی‌شود
آنجا نا امن است. اینجا باشید خیالم راحت‌تر است مادرم
هست، مادرت هست این طور بهتر می‌توانم به کارهایم
برسم کمتر نگران‌تان می‌شوم. نمی‌گویم دلتنگ تو و مریم
نمی‌شوم، اما الآن وظیفه ما خیلی مهم است باید بایستیم و از
خاک مان دفاع کنیم». آنقدر زیبا و با دلیل صحبت می‌کرد که
من حرفی برای گفتن نداشتم، سعی می‌کردم در نبودن علی جای
خالی‌اش را برای مریم پر کنم.



مریم اولین کلمه ای که یاد گرفت، «علی آقا» بود. وقتی پدرش می‌آمد به جای اینکه بگوید بابا می‌گفت: «علی آقا» شیرین زبان بود و دوست داشتنی وقتی می‌گفت: «علی آقا»، قند توی دل پدرش آب می‌شد. مدتی بعد کم کم یاد گرفت که بگوید بابا. دو سالی می‌شد با خانواده پدرش زندگی می‌کردیم. خانواده علی خیلی مهمان دوست بودند؛ برای همین اکثر اوقات برایشان مهمان می‌آمد. وقتی از سرکار می‌آمدم با اینکه خیلی خسته می‌شدم اما دوست داشتم کمک حال مادرش باشم. بی منت با روی خوش کنارش می‌ایستادم و از مهمان‌ها پذیرایی می‌کردم. پدرش را واقعاً دوست داشتم مرد مهربان و خوش قلبی بود. مثل پدر خودم با من رفتار می‌کرد.

بعد از دو سالی که آنجا بودیم یک روز علی آمد و گفت: «پروانه ممنون که تا به حال صبوری کردی و با خانواده‌ام زندگی کردی با تمام سختی‌ها و خستگی‌ها در کنارشان بودی. وسایل را باید کم کم جمع کنیم می‌خواهم خانه‌ای برایت بگیرم تا راحت تر باشید».

بعد از مدتی اسباب‌کشی کردیم و رفتیم مستاجر یکی از دوستانش شدیم، یک سالی هم آنجا مستاجر بودیم واقعاً مرد بزرگی بود. مثل یک برادر خوب و دلسوز خودش و بچه‌هایش کمک حال ما بودند زمستان که می‌شد، نفت خرین

خوش خیلی در دسر داشت، بچه‌های آقا رضا برای ما هم سر صف می‌ایستادند نفت می‌خریدند. دلم نمی‌خواست به زحمت بیفتند اما واقعاً در حق کوتاهی نمی‌کردند. گاهی اوقات هم که می‌خواستم دکور خانه را تغییر دهم به کمک می‌آمدند. معمولاً هر چند وقت یک بار دوست داشتم در خانه تغییراتی ایجاد کنم، نه اینکه بخواهم وسایل جدید و نو بخرم، فقط با جابجا کردن شان در خانه تغییر جدیدی احساس شود، دوست داشتم وقتی علی می‌آید همه چیز خوب و زیبا به نظر برسد.

از وقتی که خانه‌مان را از خانواده پدرش مستقل کرده بودیم کارم سخت‌تر شده بود. صبح زود باید مریم را می‌بردم و به مادرم می‌سپردم و خودم به سر کار می‌رفتم. مریم پر جنب و جوش بود و فعال، مادرم علاقه زیادی به او داشت و خیلی به مریم می‌رسید. از سرکار که می‌آمدم می‌رفتم مریم را بر می‌داشتم و می‌بردم خانه تا برسم خسته و کوفته می‌افتادم. تازه بهانه گیری‌های مریم شروع می‌شد. هرچند علی زیاد خانه نبود اما همان مدت کوتاه هم که بود آن قدر با او بازی می‌کرد و این طرف و آن طرفش می‌کرد که داد مرا در می‌آورد می‌گفتم: «علی جان بس است بچه بدن درد می‌گیرد» می‌گفت: «نه خیر، می‌خواهم ورزشکار بشود مثل بابا علی می‌خندیدم و می‌گفتم: «بله قهرمان مثل بابا علی، پس خدا به داد من برسد.»

مریم هرچی که بزرگ تر می‌شد بهانه پدرش را بیشتر می‌گرفت. دوست داشتم جای خالی علی را برایش پر کنم برای همین در وقت‌های استراحت او را به پارک می‌بردم و چیزهایی را که دوست داشت را برایش می‌خریدم. من خودم

در کودکی عاشق کتاب خواندن بودم، اما مادرم سواد نداشت که برایم کتاب بخواند. گریه می‌کردم و می‌گفتم: «مامان می‌شود برایم کتاب بخوانی!!» مامان دستی روی سرم می‌کشید و می‌گفت: «پروانه جان من که سواد خواندن ندارم و انشاءالله خودت یاد گرفتی که چطور بخوانی هر روز بیا و برای مامان هم کتاب بخوان». اما من لجباز بودم و پاپی مامانم شدم که باید برایم کتاب بخوانی. مامان هم چاره نداشت یا از خواهر و برادر بزرگترم می‌خواست برایم کتاب بخوانند یا مرا پیش همسایه‌مان آقای موسوی که معلم بود می‌برد تا هم برایم کتاب بخواند هم در درس‌هایم کمک کند.

حالا مریم انگار پا جای پای کودکی خودم گذاشته بود. من هم دوست داشتم وقتی بهانه می‌گیرد این کمبود را برای او جبران کنم. خیلی وقتها قسمتی از حقوقم را کتاب می‌خریدم و برای مریم می‌خواندم. اینطور هردویمان سرگرم می‌شدیم، اما گاهی اوقات انگار کتاب قصه‌ها هم نمی‌توانست آرامش کند. گریه می‌کرد جیغ و داد راه می‌انداخت و مدام می‌گفت: «مامان مرا ببر پیش بابا علی». آن قدر می‌گفت و می‌گفت که صدایش می‌گرفت. هم بهانه گیری هایش را هم دلتنگی‌هایش را درک می‌کردم می‌دانستم وقتی بچه ای بهانه پدرش را می‌گیرد، دلتنگ می‌شود، چقدر سخت است.

من که یک عمر با این بهانه‌ها و دلتنگی‌ها آشنا بودم؛ باید صبوری می‌کردم با دلش راه می‌آدم. می‌نشستم روبرویش و اشک هایش را پاک می‌کردم بعد هم آرام آرام و شمرده شمرده با او حرف می‌زدم «دخترم، اگر اذیت

نکنی هربازی که دوست داشته باشی می‌کنیم تا بابا بیاید. قول می‌دهم به هر دوی ماخوش بگذرد باشه مامان؟» مریم هم با تردید نگاه می‌کرد و سرش را به علامت تایید تکان می‌داد. با همه خستگی که داشتم ساعت هاباهم بازی می‌کردیم.

همان روزها بود که فرزند دومم را باردار بودم. هر روز بر مشکلاتم بیشتر از پیش اضافه می‌شد. محل کارم همچنان مرکز بهداشت روستا بود. برادرم هم تازه ازدواج کرده بود، نمی‌خواستم دخترم با اذیت‌های کودکانه‌اش ناراحتی برایشان ایجاد کند. تا سه سالگی پیش مادرم بود، اما الان شلوغ کارتر و فعال‌تر شده بود. ترجیح دادم در مهد کودکی او را ثبت نام کنم. مهدکودک رفتنش هم دردسرهای خودش را داشت اغلب بهانه می‌گرفت و نمی‌رفت و مجبور بودم صبح خیلی زود بیدار شوم و او را برای رفتن به مهد آماده کنم. یک ساعتی باید نازش را می‌کشیدم و به دلش راه می‌آدم تا راضی به رفتن شود. با زبان کودکانه التماس می‌کرد مامان مرا هم با خودت ببر.

مهد کودک قانون‌های خودش را داشت و این قانونها برای دختری با فعالیت مریم کسل کننده بود با هر دروسری که بود راضیش می‌کردم به مهدکودک برود. تا بروم و ببایم. چهره اشک بارش در جلوی چشمانم بود و اذیتم می‌کرد. گاهی اوقات بعضی از اطرافیان می‌گفتند: «چرا کتکش نمی‌زنی تا حرفت را بخواند؟! اما من و این حرف‌ها! مگر می‌شود دختر کوچکم را برای سخت دل کردن از مادرش کتک بزنم!

به نقاش محله معروف بود خیلی زیبا نقاشی می‌کشید. می‌گفتم: ((مریم‌جان آخر تو یک نقاش می‌شوی.)) هر چه دم دستش بود را نقاشی می‌کشید باید دائم مواظبش می‌بودم که به در و دیوار نقاشی نکشد.

یک بار به برادرم گفتم: ((علی اینجا نیست می‌خواهم در خانه تغییرات ایجاد کنم تا روحیه مان عوض شود کمک کن تا خانه را نقاشی کنیم.)) برادرم هم بنده خدا که همیشه مراقب ما بود تا در نبود علی کارها را سر و سامان دهد قبول کرد. چند سطل رنگ خریدیم. بعد هم گفت: «شما بوی رنگ برای تان ضرر دارد بروید خانه مامان وقتی اینجا را رنگ کردیم بیاید». چند روزی خانه مادرم ماندم ولی بعداش طاقت نیاوردم و آمدم خانه‌ی خودمان تمام اسباب اثاثیه را جمع کرده بودیم.

خانه که رنگ شد گفتم کمی اوضاع را سر و سامان دهم. مقداری از رنگ‌ها را که اضافه آمده بود را کنار راه پله گذاشتم تا وقتی کمی سرم خلوت شد آنها را جای مناسبی بگذارم. آن زمان باردار بودم اما کارهای سخت را انجام می‌دادم. دلم نمی‌خواست بیشتر از این مزاحم دیگران باشم علی هم طبق معمول خانه نبود و مأموریت بود. باخودم گفتم: «باید تا آمدن علی خانه را مرتب کنم. نمی‌خواستم وقتی خسته برمی‌گردد خانه نامرتب باشد».

شروع کردم به تمیزکاری رنگ‌ها از پنجره‌ها و شیشه‌ها بعد از اسباب‌ها را می‌کشیدم. روی زمین و جابجا می‌کردم فرش‌ها، کمد، یخچال، تلویزیون و هرچه که بود را سرجایش گذاشتم.

از خستگی داشتم جان می‌دادم که دیدم کسی صدایم

می‌کند. سراسیمه و هراسان رفتم تا ببینم چه اتفاقی افتاده! دیدم پسر همسایه که اتفاقاً از همکارهای علی بود با ناراحتی گفت: «خانم شمس پور چرا بچه ات را خوب تربیت نکردی؟! تمام کوچه و محله را رنگ کرده!» وقتی نگاه کردم داشتم شاخ در می‌آوردم یک بچه سه یا چهار ساله چطور این کار را کرده بود! هم خنده‌ام گرفته بود هم گریه ام. نمی‌دانستم باید بخندم یا گریه کنم!

از مریم غافل شده بودم نمی‌دانم کی رفته بود راه پله و کوچه را به این روز انداخته بود. با این حال حق را به همسایه‌ها می‌دادم دلم نمی‌خواست کسی را اذیت کنیم. شروع کردم به معذرت‌خواهی بعد هم گفتم: «انشالله خداوند بچه‌ای به اذیت کاری این بچه نصیب کند». بنده خدا دیگر چیزی نگفت و رفت. در حالی که از خستگی دیگر رمقی در جانم نبود، رفتم تا چیزی بیاورم و رنگ‌ها را پاک کنم، تا آدم دیدم خواهر و مادر همسایه‌مان هر دو مشغول تمیز کردن رنگ‌ها هستند، خیلی خجالت کشیدم واقعاً وظیفه آنها نبود و اما مراعات حال مرا کردند و خودشان شروع کردن تمیز کردند. از آن روز بیشتر حواسم به مریم بود.

مهد کودکش را عوض کردم تا نزدیکی خانه مان باشد. علی بعد از دو ماه از ماموریت آمده بود یک راست رفته بود مهد کودک قبلی مریم. مربی مهد هم گفته بود: «خانم شما مدتهاست مریم را از اینجا برده چطور شما خبر ندارید؟! علی هم چیزی نگفته بود. فردای آن روز مربی مهد مرا دید و گفت: «خانم برازنده سوالی از شما پی‌روسم ناراحت نمی‌شوید؟» گفتم نه!! بفرمایید. گفت: «شما از آقای

شمسی‌پور جدا شدید؟! با کمال تعجب گفتم: نه چطو این سوال به ذهنتان رسید؟!

گفت: «دیروز پدر مریم آمده بود دنبالش خبر نداشت که شما مدت هاست دخترتان را از اینجا بردید برای همین پرسیدم». خندیدم و گفتم: نه ایشان مدت دو ماهی است که در مأموریت هستند. دیروز برگشتند خبر نداشتن. درباره تغییر مهد مریم هم به ایشان چیزی نگفتم، برای همین در جریان نبودند. بنده خدا هم کلی معذرت خواهی کرد هم کلی تعجب. اما من واقعاً نمی‌خواستم علی را در جریان مشکلاتی که داشتم قرار دهم. نمی‌خواستم نگران و مضطرب باشد. شاید اگر کس دیگری جای من بود مدام تلفن را به دست می‌گرفت و گریه زاری راه می‌انداخت اما من اینطور نبودم. دوست داشتم، علی به کارش برسد بدون دغدغه، بدون نگرانی، می‌خواستم هوایش را داشته باشم.

گاهی اوقات فقط حرف هایی را که در دلم بود و دوست داشتم بداند و مشکلاتی که حتماً باید در جریانش باشد را داخل برگه ای می‌نوشتم و به او می‌دادم. وقت‌هایی که دلم نمی‌آمد در چشمانش زل بزنم و از دردها و غصه‌هایم بگویم. آن قدر برایم عزیز بود که تحمل دیدن ناراحتی‌اش را نداشتم. گاهی اوقات هم فقط می‌نوشتم اما هیچ گاه نامه‌ها را به او نمی‌دادم فقط می‌نوشتم تا سبک شوم.

ماه‌های آخر بارداریم بود هر روز باید این راه را می‌رفتم و برمی‌گشتم. راه‌ها با چاله‌ها و دست اندازهای زیاد گاهی اوقات تا مریم را به مهد می‌بردم دیر می‌رسیدم و سرویس منتظر نمی‌ماند و می‌رفت. چاره ای نداشتم، توکل بر خدا می‌کردم تا ماشین عبوری که به روستا می‌رود و از آنجا عبور می‌کرد، پیدا کنم و سوارش شوم و بروم سر کار. گاهی اوقات اصلاً ماشین سواری نمی‌آمد یا وانت بود یا کامیون، توکل بر خدا «یا علی» می‌گفتم و با همان وضعیتی که داشتم سوار می‌شدم و می‌رفتم تا برسم کلی دعا و صلوات می‌فرستادم. بنده‌های خدا اغلب دلشان می‌سوخت. فکر می‌کردند معلم روستا هستم سوارم می‌کردند.

بالا رفتن و پایین آمدن در پشت وانت و کامیون با آن وضعیت من، خودش مصیبتی بود. الان که فکر می‌کنم می‌بینم جز لطف خدا چیز دیگری نمی‌توانست من و فرزندم را در همه این سختی‌ها و راه ناهموار حفظ کند.

گاهی که دیر می‌رسیدم بیشتر می‌ماندم تا حق همکارانم ضایع نشود یا به جایش همان روز یا روزی دیگر زودتر از حد مقرر سر کار می‌رفتم. نمی‌خواستم حقوقی که می‌گیرم خدایی نکرده مسئله‌دار باشد یا بیشتر از حدی که کار می‌کردم حقوق دریافت کنم، اما همیشه یا اکثر اوقات کسری حقوق داشتم. می‌گفتند: دیر می‌آیی اما نمی‌گفتند وقتی

دیر می‌آیی روزهای دیگر جبران می‌کنی. دلم نمی‌خواست بر سرکسر حق و حقوقم چانه بزنم خجالت می‌کشیدم. فقط یکی دو بار نامه نوشتم و مسئله را توضیح دادم که معمولاً هم قبول می‌کردند.

خیلی در کارم جدی بودم اما مواظب بودم که دل کسی را نشکنم. سعی می‌کردم اگر از همکاران کسی مشکلی دارد، در کنارش باشم. مثلاً پیش می‌آمد بچه‌هایشان را می‌آوردند سر کار، دستشان که بند بود؛ اگر بچه آنها نیازی داشت آنها را می‌بردم دستشویی یا خودم برایشان آب می‌آوردم. برایم مهم نبود رفتار متقابل و بعضی از آنها با من چگونه است. هرچند اکثرشان محبت داشتند و بسیار مهربان و خونگرم بودند.

ماه آخر بارداری‌ام مرخصی گرفتم. هر روز حالم بد می‌شد علی به مادرم زنگ زده بود که پروانه را تنها نگذارید. مادرم هم با زن برادرم که همسرش نظامی بود نزدیک ۲۰ روز آمدند و پیشم ماندند. با درد هایی که داشتم هر روز مادرم می‌گفت: «امروز فرزندات به دنیا می‌آید». اما باز هم خبری نبود دیگر نمی‌خواستم پایبند من باشند. زن برادرم بنده خدا ۲۰روز با مادرم در کنارم بود گفتم: «مامان شما بروید خانه، اگر اتفاقی افتاد و حالم بد شد خبرتان می‌کنم» با اصرار هر دو را فرستادم خانه تا استراحت کنند و به زندگی شان برسند خودم هم کمی به کارها سر و سامان دادم.

از بعد از ظهر دیدم حالم خیلی تغییر کرد. درد تمام وجودم را گرفته بود. خانه مان تلفن نداشت. اما تلفن بیسیم

علی بود. زنگ زدم به علی گفتم: «حالم خوب نیست مادر و زن برادرم را فرستادم رفتند». تا غروب چند بار زنگ زداحوالم را پرسید. غروب کمی حالم بهتر شد. علی که زنگ زد گفتم: «بهترم نگران نباش مثل هر روز درد آمد و رفت. کمی خیالش راحت شد».

ساعت ۸ شب دوباره حالم بد شد. شام مریم را هر طور که بود دادم. کنارش دراز کشیدم تا خوابش برد اما درد اماتم را بریده بود. به خیال اینکه باز مثل هر روز درد می‌کشم، تا ساعت ۲ نصف شب تحمل کردم دیدم دیگر نمی‌توانم، زمین و زمان برایم تیره و تار شده بود انگار که بند بند وجودم را از هم جدا می‌کردند، شروع کردم به دعا خواندن و ذکر گفتن هر چی که بلد بودم را خواندم. خدایا خودت کمک کن.

از پله‌ها به هر سختی بود پایین رفتم. هرچه کردم نتوانستم زنگ خانه همسایه مان را بزنم خجالت می‌کشیدم. دوباره با همان سختی راهی را که رفته بودم را برگشتم. مریم در خواب نازی رفته بود کنارش نشستم. خیلی احساس بی کسی کردم. پناه بردم به خدا گفتم: ((خدایا در این وقت شب همه درها به رویم بسته شده؛ خودت به من رحم کن)). دستی بر روی موهای عرق کرده مریم کشیدم دلم برایش می‌سوخت، آیت الکرسی را خواندم و به خدا سپردمش.

چادرم را سرم کردم و از پله‌ها با همان سختی پایین رفتم، حالم دست خودم نبود با هر نفس کشیدنی درد را در وجودم احساس می‌کردم.

درحیاط را باسختی باز کردم و با ناامیدی کوچه را نگاه کردم. یک دفعه چشمم به تاکسی افتاد که کمی آن طرف تر

ایستاده بود. راننده با اشاره گفت: «ماشین می‌خواهید؟! از تعجب و حیرت زبانم بند آمده بود. گفتم: «بله! اما شما این وقت شب اینجا چه کار می‌کنید؟! دوباره اشاره کرد که بیایید سوار شوید. با بهت و حیرت و کمی هم اضطراب هر طوری بود خودم را به ماشین رساندم.

نمی‌دانم این جرات را از کجا به دست آوردم. هر چه بود انگار هیچ چیز دست خودم نبود. زیر لب گفتم: «یا امام رضا! شما چه کار کردید! خدایا نظر لطف توست که شامل حال شده!»!

به یاد علی افتادم که مخلصانه داشت برای کشورش کار می‌کرد گفتم: «حتما دستمزد کارهای توست که اینطور خدا هوایم را داشته است».

از راننده پرسیدم «کجا می‌روید؟! گفت: «بیمارستان فاطمیه».

زیر لب گفتم: «یا فاطمه زهرا!»! یاد چند وقت پیشم با علی افتادم. اصرار داشت که این بار وقتی می‌خواست فرزندان به دنیا بیاید در یک بیمارستان خصوصی بستری شوم.

گفتم: «نه مگر بیمارستان دولتی چه اشکالی دارد؟! گفت: «می‌خواهم تو راحت باشی». قبول نکردم گفتم: همان بیمارستان دولتی خوب است. خندید و گفت: «چشم هر چه شما بخواهید».

تا به بیمارستان رسیدم چند پرستار سریع مرا به داخل بردند. نمی‌دانم چند وقت یا چند ساعت گذشت، وقتی چشمانم را باز کردم. مادرم بالای سرم بود. ناراحت بود و داد بیداد

می‌کرد که چرا اینقدر بی‌کس و تنها آمده‌ای؟! مانده بودم جوابش را چه بگویم که چشمم به علی افتاد که آن طرف تر ایستاده بود، با دیدنش آرامش عجیبی پیدا کردم انگار تمام دنیا را به من داده باشند گفتم: «مامان تنها نبودم علی کنارم بود» مادرم با اخم گفت: «علی خودش گفته تنها آمدی»؟! گفتم: «مادر جان علی را که شما می‌شناسی می‌داند روی من حساسی خواسته سر به سرتان بگذارد. شوخی کرده علی خودش مرا رساند».

می‌دانستم دارم دروغ می‌گویم اما دوست نداشتم پیش خانواده‌ام شرمنده باشد یا مادرم حرفی بزند که ناراحتش کند. از حساسیت مادرم خبر داشتم.

دلم پیش مریم بود. احوالش را گرفتم، علی گفت: «حالش خوب است». خیالم کمی راحت شد که دکترها و پرستارها آمدن گفتند: «باید زودتر عملت کنیم دیر رسیدی بند ناف دور گردن بچه‌ات افتاده اگر کاری نکنیم هم خودت و هم بچه در خطر هستید».

همه در وضعیت بدی قرار گرفته بودیم دکتر گفته بود: «بچه ضربان قلب ندارد». مادرم گریه می‌کرد. علی هم حال و روزش خوب نبود. کمتر وقتی این طور مستاصل دیده بودمش. رفت وضوگرفت. نمی‌دانم با خداچه راز نیازی کرده بود، اما وقتی دیدمش گفت: «پروانه جان نذر کردم اگر پسر باشد نامش را مهدی بگذارم»، خیلی آرام مطمئن حرف می‌زد طوری که من هم آرامش عجیبی گرفتم.

خدا را شکر فرزندم سالم به دنیا آمد و خطر از هر دوی ما دور شده بود. دومین فرزند من و علیرضا در سال

۱۳۷۲ به دنیا آمد. چند روز بعد از به دنیا آمدن مهدی، دچار افسردگی شده بودم احساس بدی داشتم. علیرضا خیلی مراقبم بود گوسفندی خرید و قربانی کرد و همه اقوام را دعوت کرد و مهمانی مفصلی داد. مدام از مادرم تشکر می‌کرد. ۱۰ روزی که از تولد مهدی می‌گذشت کنارمان بود خیلی از کارها را خودش انجام می‌داد.

بعد از ۱۰ روز دوباره به منطقه رفت آن زمان مشغول تفحص شهدا بودند. روزی که علیرضا رفت خیلی گریه کردم، دلم خیلی گرفته بود. مریم هم خیلی بی‌قراری می‌کرد. مادرم وقتی حال و روزمان را دید چند روزی بیشتر پیش ماند، کمی که عادت کردیم رفت.

با به دنیا آمدن مهدی واقعاً انجام کارها برایم سخت شده بود مریم ۴ ساله که کنجاو بود و بسیار فعال، مهدی که بیشتر شب‌ها بیدار بود و تا صبح نمی‌گذاشت به خوابم، برای همین یک ماه دیگر مرخصی گرفتم تا بتوانم بهتر به بچه‌ها برسم. گاهی شب‌ها تا صبح مهدی را باید در خانه می‌چرخاندم تا خوابش ببرد. می‌ایستادم خوابم می‌برد. از شدت خستگی حال خودم را نمی‌فهمیدم. روزها هم که مهدی می‌خوابید، صبح کله سحر مریم بیدار می‌شد. التماس می‌کردم: «مریم تورو خدا بخواب تا مهدی بیدار نشود و من به کارهایم برسم».

می‌ترسیدم آنها را تنها بگذارم و وقتی می‌خواستم بروم لباس‌ها را بشویم مریم را با خودم می‌بردم، بچه بود و ممکن بود از سر دوستی بلایی سر خودشان بیاورد. مریم که می‌خوابید، مهدی بلند می‌شود و گریه می‌کرد چقدر

دوست داشتم علی بود و کمکم می‌کرد اما با این حال باز راضی نمی‌شدم به او از مشکلاتم بگویم.

سختی کارم زمانی چند برابر شد که مرخصی‌ام تمام شده بود. صبح خیلی زود بلندمی شدم هر دو را آماده می‌کردم، مهدی را می‌بردم پیش مادرم و مریم را مهد کودک می‌گذاشتم. بهانه گیری‌های مریم دوباره شروع شده بود. مدام می‌گفت: «این را می‌خواهم آن را نمی‌خواهم». مدتی طول کشید که دوباره عادت کرد.

یکی دو بار که خیلی کارها و بچه‌ها و مشکلات عرصه را بر من تنگ کرده بودند می‌گفتم: «بگذار علی بیاید یک دعوای حسابی با او می‌کنم. دیگر اجازه نمی‌دهم ما را تنها بگذارد». با خودم تمرین می‌کردم که چه بگویم و چطور بگویم، اما به محض آمدن علی و شنیدن صدایش تمام ناراحتی‌ها و قصه‌ها یادم می‌رفت. انگار نه انگار این مدت چه خون دلی خورد هام.

متانت خاصی داشت، آرام و مهربان و نجیب بود آن قدر که وقتی نگاهش می‌کردم آرام می‌شدم. از موقعی که می‌آمد با بچه‌ها بازی می‌کرد طوری که فرصت بهانه گرفتن را اصلاً نداشتند. یک بار گفتم: «علی بچه‌ها خیلی اذیت می‌کنند». خندید و گفت: «دلت می‌آید پروانه! آخه بچه به این آرامی کجا دیدی! ببین چقدر آرام خوابیده اند!» راست می‌گفت؛ نمی‌دانم چه آرامشی داشت که وقتی در خانه بود بچه‌ها اصلاً اذیت نمی‌کردند.

وقتی خستگی‌ام را دید گفت: «پروانه نمی‌خواهم سرکار بروی بمان خانه هم خودت استراحت کنم هم به بچه‌ها برس».

گفتم: «هرچه شما بگویید». آن زمان در دانشگاه امام حسین [تهران درس می‌خواند، حقوقی هم که می‌گرفت آن قدر زیاد نبود که کفاف زندگی مان را بدهد. بعد از مدتی گفتم: «علی اجازه بده بروم سر کار». نه اینکه بگویم می‌خواهم کمک خرج باشم بهانه آوردم که کارم را دوست دارم. دوباره اجازه داد رفتم سر کار هر چند که در تمام مدتی که با هم زندگی می‌کردیم، هیچ گاه نپرسید چقدر حقوق می‌گیری؟ یا حقوقت را چه کار می‌کنی؟ ولی خودم دوست داشتم هرچی که دارم برای خانواده‌ام باشد.

هیچ وقت درخواستی نکردم که در توانش نباشد. هر چند که خودش حواسش به همه چیز بود یک بار هم گفتم: «علی می‌خواهم تا برادر کوچکم سر کار می‌رود مبلغی از حقوقم را به مادرم کمک کنم» گفت: «پول خودت است چرا اجازه‌اش را از من می‌گیری می‌توانی همه حقوقت را به مادرت بدهی زحمت شما را آنها کشیده اند».

درست است که بودن علی در کنار ما مدتش زیاد نبود، اما وقتی در کنار هم بودیم خوشبخت و خوشحال زندگی می‌کردیم. زیاد با هم خرید نمی‌رفتیم می‌گفت: «خانواده‌های شهدا اگر ما را ببینند نمی‌دانم چطور سرم را جلوی آنها بلند کنم». اما سال یکی دو بار مسافرت می‌رفتیم. برای بچه‌ها هم سنگ تمام می‌گذاشت. معمولاً آنها را استخر و شهر بازی می‌برد. صبحانه هر روزمان هم با ایشان بود. آماده می‌کرد و صدایمان می‌زد که برویم صبحانه بخوریم.

5

مهدی یکساله بود که خداوند امتحان سختی را برایم رقم زد. مادری که برای بزرگ کردن ما خیلی زحمت کشیده و جای خالی پدر را در تمام این سال‌ها برای ما پر کرده بود و همیشه در کنارم بود از دنیا رفت.

آن روز طبق معمول سرکار بودم که خواهرم معصومه به من زنگ زد و گفت: «مامان را آوردیم بیمارستان آزمایش بدهد».

گفتم: مثل همیشه جور ما را بکش من ظهر خودم رami رسانم

معصومه خواهرم مهربان بود و تروفرض از بچه گی باهم رابطه دوستانه ای داشتیم دو سال از من بزرگتر بود و روحیه اش کمی بامن متفاوت تر بود.

هرچه که من آدم درون گرایی بودم، او شاداب و بشاش تر بود. بچه که بودیم مادر دوتا نوار کاست گرفته بود، برای من از قرائت های قرآن پر کرده بود. بیشتر اوقات می نشستیم و صوتهای قاری ها را گوش می دادم.

مادر با دلمان خیلی راه می آمد. با هر کدامان طبق دایقه مان رفتار می کرد. بعد از پدر تکیه گاه امن و محکمی بود برایمان. وقتی شنیدم حالش خوب نیست بی تاب شدم و بیقرار، ظهر قبل از اینکه به خانه سری بزنم رفتم بیمارستان.

معصومه بیرون از اتاق منتظر نشسته بود. احوال مادر را پرسیدم گفت: «انگار خواب است». رفتم داخل اتاق رنگ

از صورت مامان پریده بود، شک کردم و جلو رفتم دستهایش را گرفتم و صدایش کردم نه یک بار چندین بار! اما دریغ از یک کلمه جواب...

از دست دادن مادرم برای من خیلی سخت و دردناک بود. تا مدت‌ها گریه می‌کردم. خیلی بی قرار و ناآرام شده بودم. می‌گفتم: «علی مرا ببر سر مزار». هر پنجشنبه و جمعه باید می‌رفتم ساعت‌ها می‌نشستم کنار مزارش در تمام این مدت علی در کنارم بود. بچه‌ها را خودش تر و خشک می‌کرد کمتر از خانه بیرون می‌رفت بیشتر پیش من می‌ماند. الان که فکر می‌کنم اگر در آن روزها حمایت‌های علی نبود واقعاً دیوانه می‌شدم.

مدتی بعد دوباره کارهایش شلوغ شد و مجبور شد به مأموریت برود. دلم نمی‌خواست از خانه بیرون بروم، کم کم شروع کردم به مریم قرآن خواندن را نشان دادم. برایم خیلی مهم بود بچه‌هایم اهل مطالعه بشوند مخصوصاً قرآن و کتاب علمی و دینی. مهدی که خوابش می‌برد یا آرام که بود می‌نشستم و برای مریم قرآن می‌خواندم و تکرار می‌کرد. وقتی درست می‌خواند جایزه‌ای برایش می‌خریدم. خدا را شکر ذوق زیادی از خود نشان می‌داد و استعداد زیادی در یادگیری داشت.

دوست داشتم در نبودن علی خودم و مریم را که بهانه می‌گرفت را اینطور سرگرم کنم. بعد از این سال‌ها هنوز به نبودن علی عادت نکرده بودیم. به خاطر اینکه وقتی علی بود آن قدر با دل بچه‌ها راه می‌آمد و به آنها اهمیت می‌داد که نبودنش برای ما

سخت بود. هر چند که من تمام تلاشم را می‌کردم تا جای علی را برایشان کمی پر کنم اما هرکسی جای خودش را دارد. حتی من هم وقتی خودمان بودیم و علیرضا نبود اگر جایی هم مهمان می‌شدیم نمی‌رفتیم، غیر از خانه پدرش یا خواهرم. گاهی که علی بود، ناهار درست می‌کردیم و می‌رفتیم آنجا. من که هم پدرم و هم مادرم را از دست داده بودم؛ تنها دلخوشیم بعد از علیرضا و بچه‌ها، پدر و مادر ایشان بودند و آنها را مثل پدر و مادر خود می‌دانستیم.

یک بار که علی نبود و مشکلات آن قدر خسته‌ام کرده بود و احساس می‌کردم کسی رو ندارم که به او حرف‌هایم را بزنم نشستم و نوشتم. نامه ای بلند بالا با همه حرف‌ها و خواسته‌هایم. تمام دلتنگی‌هایم را خط به خط نوشتم و گریه کردم می‌خواستم جایی بگذارم وقتی علیرضا آمد به او بدهم که بخواند اما هر کاری کردم نتوانستم.

گاهی اوقات هم گوشی تلفن را بر می‌داشتم و به او زنگ می‌زدم فقط برای اینکه صدایش را بشنوم. وقتی می‌شنیدم آرامش عجیبی می‌گرفتم و گوشی را می‌گذاشتم. دلم نمی‌خواست مزاحم کارش بشوم برای همین به همان یک کلمه شنیدن صدایش اکتفاء می‌کردم و انرژی می‌گرفتم.

خیلی وقت‌ها نگرانش می‌شدم زیاد کار می‌کرد. فعالیتش زیادتر از حد معمول بود. گفتیم: «علی جان نگرانم چرا به خودت اهمیت نمیدی؟ چرا این همه کار پر استرس کمی هم به خودت برس». این بار دیگر خودم را آماده کرده بودم که حسابی با او دعوا کنم نه به خاطر خودمان بلکه به خاطر خودش باید می‌نشستم و جدی به او حرف می‌زدیم گفتیم: «این سال‌ها وظیفه ات را انجام دادی کمی استراحت کن».

خوب حرف‌هایم را که زدم آرام نگاهم کرد و گفت: «پروانه کار ما در مقابل کار شهدا اندک است اگر بدانی چه بچه‌های نازنینی تکه تکه شدند. کربلای ۴ اگر بدانی چه اتفاقی از سر بچه‌های ما گذشت. استراحت بماند بعد از شهادت». این جمله را که می‌گفت می‌دانستم دیگر حرفی برای گفتن نمی‌ماند؛ مثل همیشه قانع می‌شدم. در دلم گفتم: «علی من قول داده‌ام هوایت را داشته باشم، مواظبت باشم». بار سنگینی را روی دوشم می‌کشیدم و خوشحال بودم هم قدم مردی هستم که از جنس دریاست پاک و صاف. می‌دانستم که چون هوایش را دارم خدا هم هوایم را دارد. چند بار معجزه الهی را با چشمان خودم دیده و با تمام وجود احساس کرده بودم. مثل همانی روز که از خستگی کارهای روزانه بود یا فکر و خیال‌های زیاد، وقتی به خودم آمدم که ضربات سیلی پی‌درپی به صورتم می‌خورد. چشمانم را به سختی باز کردم تمام بدنم درد می‌کرد. چند نفری را دیدم که بالای سرم با هم صحبت می‌کنند با ناله و صدای ضعیفی گفتم: «من کجا هستم؟! اینجا کجا است؟! شما کی هستید?!». یکی از پرستارها گفت: «خدا روشکر به هوش آمدی اینجا بیمارستان است شما تصادف کردی!» باورم نمی‌شد تمام بدنم مجروح شده بود، اما من زنده و از مرگ برگشته بودم. مدت زیادی طول کشید که بتوانم دوباره سرپا بایستم. یک بار دیگر هم که دست یاری خدا را دیدم، زمانی بود برای اینکه کمی روحیه مان عوض شود تصمیم گرفتم به خانه دخترخواهرم که در تهران بود برویم. لباس‌های بچه‌ها را داخل ساکی گذاشتم و گرفتم دستم. مهدی را بغل کردم و

مریم هم لبه ساک را گرفته بود. سوار تاکسی شدیم؛ وقتی خواستم پیاده شوم مریم زودتر پیاده شد. گفتم: «مریم جان بمان تا کرایه را حساب کنم». تا آمدم پول را به راننده بدهم. دیدم که مریم بدو بدو در خیابان راه می‌رود. دنبالش هراسان دویدم. در همان لحظه بود که ماشینی با سرعت به مریم زد. او را به کنار خیابان پرت کرد. نفسم بالا نمی‌آمد. مریم کوچکم در مقابل چشمانم در شهر غریب افتاده بود و من بی رمق و بی جان نگاهش می‌کردم. مهدی در آغوش بود و سنگینی می‌کرد، انگار دستهایم دیگر جانی برای تحمل کردن او را نداشت. مهدی را آرام زمین گذاشتم، صدای گریه‌اش بلند شد. تا بالای سر مریم بروم هزار بار جان دادم. همه وجودم شد فریاد «یا حسین» به دادم برس. با تمام توانم فریاد زدم: «خدایا بچهام را از تو می‌خواهم».

نفس‌های به شماره افتاده‌ام را در سینه حبس کردم و بالای سر دخترم ایستادم که بیهوش افتاده بود. با التماس گفتم: «آقای راننده تورو خدا بچهام را برسان بیمارستان». مهدی را که از ترس فریادهای من مبهوت مانده بود و فقط حق هق گریه‌اش را می‌شنیدم بغل کردم. هر سه سوار ماشین شدیم و مریم نیمه جان را به بیمارستان مباشر(تهران) رساندیم. تنها کاری که می‌توانستم کنم این بود که دوباره امام رضا را ضامن کنم و از او بخواهم به فریادم برسد.

گفتم: «یا امام رضا شما غریب بودی من هم در این شهر غریب نگذار پیش علیرضا شرمند باشم از خدا بخواه فرزندم را به من ببخشد».

درحالی که با خودم نجوا می‌کردم به بیمارستان رسیدیم

هر لحظه‌اش برایم هزار سال می‌گذشت. وقتی مریم را روی تخت خواباندند چشمهایش را باز کرد و گفت: «مامان من زنده‌ام!» شنیدن صدای ضعیف مریم مثل یک معجزه دیگر بود و پاداشی برای همه صبوری‌هایی که به خاطر خدا کرده بودم. همان‌جا نذر کردم به اندازه وزنش برنج به هیئت امام حسین Γ بدهم هر سال هم دو کیلو به آن اضافه می‌کردم.

مریم دختر حساسی بود علیرضا چند تا ماهی برایش خریده بود. وقتی که می‌آمد؛ اول با ماهی‌ها حرف می‌زد و برایشان غذا می‌ریخت. یک روز دیدم مریم دستش را داخل آکواریوم برده و ماهی‌ها را بیرون می‌آورد. گفتم: «عزیز دلم میدانی گناه دارد آنها اذیت می‌شوند» مریم نگاهی به من کرد و گفت: «آخه بابا ماهی‌ها را خیلی دوست داره اول با آنها حرف می‌زند». خنده‌ام گرفته بود گفتم: «می‌دانی چرا اول با ماهی‌ها حرف می‌زند بعد با تو؟» سرش را تکان داد و گفت: نه! گفتم: «چون بابا می‌داند شما بلدید حرف بزنید، زبان دارید، خواسته‌هایتان را به او بگویید؛ اما ماهی‌ها که بلد نیستند حرف بزنند و خواسته‌هایشان را به او بگویند؛ برای همین بابا دلش را برای آنها می‌سوزد». سعی می‌کردم این‌طور مشکلات را با صبوری حل کنم با حرف زدن و قصه تعریف کردن.

خیلی‌ها اعتراض می‌کردند که چقدر حوصله داری! چرا این قدر با دل خانواده ات راه می‌آیی؟ چرا آن قدر از خودگذشتگی می‌کنی! اما من راضی بودم و خوشحال که می‌توانم به همسر و فرزندانم آرامش هدیه کنم. با هر سختی

بود مریم و مهدی بزرگ شدن و کمی از مشکلات من کم شد. علی روزهای جمعه معمولاً با مهدی به دوچرخه سواری وکوه می‌رفت. اکثر جاهایی که می‌رفت؛ مهدی همراهش بود راهیان نور، کردستان، مراسم‌ها و... مریم را هم گاهی اوقات با خودش می‌برد.

بعد از همه این سال‌ها سختی کشیدن حالا می‌توانستم کمی استراحت کنم. اما نمی‌دانستم که تقدیر ما اینطور رقم خورده که من و علیرضا با هم امتحان شویم گاهی من برای او فداکاری کنم گاهی او برای من. مدتی بود که احساس تنگی نفس داشتم، گاهی نفسم به سختی بالا می‌آمد. چند باری رفتم دکتر تا بالاخره متوجه شدن علت تنگی نفس من مربوط به تزریق واکسن سرخجه mmr بود که به صورت متناوب و پشت سر هم به مدت دو ماه برای گروه‌های سنی ۵ تا ۲۵ ساله تزریق می‌کردم. علت‌های دیگری هم مثل آلودگی محیطی، سرد بودن محیط باعث شده بود که شش‌هایم ضعیف شود. به مرور زمان درد و ناراحتی‌ام بیشتر می‌شد.

گاهی اوقات به مراقبت زیادی احتیاج داشتم. علی سعی می‌کرد در تمام این مدت در کنارم باشد. خوشحال بودم که علی را بیشتر می‌بینم و می‌گفتم: «بعضی بلاها نعمت هستند». حاضر بودم درد بکشم اما علی باشد. هوای مرا خیلی داشت.

هر دکتري که لازم بود مرا می‌برد با همه هزینه هایی که داشت. برای چندمین بار در بیمارستان بستری شده بودم، روز آخر که می‌خواستم مرخص شوم علی گفت: «می‌خواهم چند روزی به مسافرت برویم این طور هم شما حال و هوایتان عوض می‌شود هم بچه‌ها». مرا که از بیمارستان

مرخص کرد، ماشین را پارک کرد و دستم را گرفت به خانه برد. گفت: «پروانه شما استراحت کن تا من بروم کارهایم را کمی سر و سامان بدهم بعد می‌آیم تا برای سفر آماده شویم». چند دقیقه ای نگذشته بود که سراسیمه برگشت. گفتم: علیرضا چی شده؟! چرا برگشتی؟! اولش نمی‌خواست چیزی بگوید، می‌ترسید نگران شوم ولی با اصرار من گفت: «ماشین نیست»! گفتم: «ماشین نیست! یعنی چی؟!» گفت: «به خدا نیست! انگار دزدیدنش»
 خدای من مگر بدتر از این هم می‌شد؟! خیلی ناراحت بودیم. چند ساعتی گذشت، همه‌اش خدا خدا می‌کردم ماشین پیدا شود. نزدیکی‌های غروب بود که علی برگشت خیلی خوشحال بود گفتم: «علی جان چی شده؟! گفت: «پروانه ماشین پیدا شده»!

باورم نمی‌شد گفتم: «چطور؟! کجا بود»؟
 گفت: «آقای که ماشین را برده خودش زنگ زد! شماره‌ام را از روی مدارک پزشکی شما پیدا کرده بود» و بعد هم خندید و گفت: «بنده خدا دلش برایمان سوخته آدرس داد که ماشین را فلان جا پارک کردم اما پیگیر من نباش، من هم رفتم ماشین را برداشتم و آمدم خداروشکر ماشین صحیح سالم فقط مقداری پول توی داشبورد داشتم که آنها را برده بود البته برای آن هم اجازه گرفت». هم من و هم علیرضا هر دویمان خنده‌مان گرفته بود هر چه بود این هم لطف خدا بود که نصیب به حال مان شده.

جنگ سوریه و عراق و حمله داعش به این کشورها مدتی بود فکرش را مشغول کرده بود. یکی از دوستانش می‌خواست به سوریه برود. می‌دانستم که علی هم دلش می‌خواهد برود اما مراعات حال مرا می‌کرد. گفتم: «علی نگران نباش بچه‌ها هستند، مهدی، مریم، خانواده شما، خانواده خودم، اگر می‌خواهی بروی من مانعت نمی‌شوم»، ولی ته دلم نگران بودم. اصلاً انگار یک دلم می‌گفت برود و یک دل دیگر می‌گفت خداکند نرود، ولی من از روز اول علی را این طور قبول کردم علی بیرون از خانه جهاد کند من در خانه.

او جریان داشت و هر جا که احساس می‌کرد به او نیاز هست حضور داشت. برای من علیرضا مردی بود با تمام صفت‌های خوبی که آرزوی داشتنش را در خودم داشتم. برای من؛ او کامل بود. سهم من از بودن باعلی اندک بود، اما آن قدر خواستنی بود که حتی یادش هم احیاگر نفسهای خسته‌ام باشد.

وقتی خیالش از بابت من راحت شد، تمام تلاشش این بود که حاج حسین همدانی راضی شود. ایشان به او اجازه نمی‌داد. علی بازنشست شده بود و حالا زمان آن رسیده بود که به خانواده اش بیشتر برسد. حتی یک بار به صورت خصوصی که باعلی ملاقات داشت به او گفته بود: «بیشتر در کنار خانواده ات باش». برای همین علی هرچه اصرار

می کرد ایشان رضایت نمی دادند . طوری شده بود که علی وقتی می فهمید سردار همدانی در جایی حضور دارند خودش رامی رساند تا شاید جواز مدافع حرم بودنش را امضا کند .

بلاخره هم با اصرار و پافشاری علی ایشان رضایت دادند . وقتی علی آمد خانه خیلی خوشحال بود به شوخی گفتم : «علی اقا کبک تان خروس می خواند »؟! خندید و گفت : «بلاخره آقای همدانی رضایت دادند به سوریه بروم .» موها و ریش هایش را کوتاه کرد و راهی سوریه شد . برانجا مسئولیت فرمانده اطلاعات عملیات و فرماندهی گردان فاطمیون را بر عهده داشت .

سوریه و عراق درگیر یک جنگ سخت شده بودند . گاهی می نشستم و از تلویزیون می دیدم که داعش چه بلاهایی سر کسانی که به دست شان اسیر می شوند می آورند . دیدن بعضی از صحنه ها واقعاً وحشتناک بود . می نشستم تا صبح برای علی دعا می کردم : «خدایا خودت مواظب علی من و همه ی رزمنده ها باش» .

خودم را برای شنیدن هر چیزی باید آماده می کردم اما تصورش هم برایم سخت بود . من بیمار بودم و فرزندانم به علی احتیاج داشتند . مهدی و مریم هر دو بزرگتر شده بودند و شدید وابسته به او . برای مریم خواستگار آمده بود و من تازه به خودم آمدم که نقاش کوچولوی محله چقدر بزرگ شده است . مهدی کنکور داشت و باید برای دانشگاه رفتن آماده می شد .

وقتی مریم می خواست ازدواج کند ، خیلی سخت بود

برایم. مخصوصاً این که داشت از ما دور می‌شد. تمام لحظات تنهایی مان را با هم بودیم. زمانی که دل مان برای علی تنگ می‌شد، یا وقتی که مادرم از دنیا رفت و مرگش باعث شد کمی گوشه‌گیر و منزوی شوم؛ هر شب باهم قرآن و نهج‌البلاغه می‌خواندیم و هربار درست می‌خواند برایش جایزه می‌خریدم. سال اول هم روزه‌اش را که گرفت، روز آخر ۳۰ هزار تومان به او دادم، به ازای هر روز هزار تومان جایزه برایش کنار می‌گذاشتم.

چادر که می‌پوشید نگاهش می‌کردم و لذت می‌بردم. اما چند باری به خاطر پوشیدن چادر مسخره‌اش کرده بودند. یک روز ناراحت بود آمد و گفت: «مامان من دیگر چادر نمی‌پوشم بچه‌ها مسخره‌ام می‌کنند». ناراحت شدم اما دلم نمی‌خواست چیزی را به او تحمیل کنم. دلم خیلی گرفته بود گفتم: «خدایا خودت کمک کن اینها امانت‌های علیرضا هستند. مواظبشان باش».

می‌ترسیدم در نبودن پدرشان برایشان کم گذاشته باشم. به حال علی غبطه می‌خوردم او قوی بود، شجاع و با اخلاص. اما گویا من کم توان شده بودم. خسته بودم خوابم برد. در خواب خانمی را دیدم با چند نفر ایستاده بود گلایه کردم، کمی هم درد و دل. یکی از آن خانم‌ها گفت: «شما صاحب این بچه‌ها نیستی» و آقایی که در کنارش بود هم نگاهی به من کرد و گفت: «ناراحت نباش ما خودمان با او صحبت می‌کنیم». از خواب بیدار شدم تمام تنم خیس عرق شده بود خدایا این خانوم و آقا کی بودند؟! این بچه‌ها امانت هستند. خدایا مرا ببخش با فشارهای زیادی این بچه‌ها را اذیت کردم. از آن روز به بعد آرام شدم. من زیاد از حد به

خودم سختی می‌دادم.

حالا که از آن روزها سال‌ها می‌گذشت مریم من عروس شد و به شهر دورتری می‌رفت با رفتن مریم تنها تر شده بودم. برای من، مهدی و علی جای خالی مریم خیلی سخت بود. هر چهار نفر مان به هم خیلی عادت کرده بودیم. این وابستگی آن قدر زیاد بود که علی برایم تعریف کرد: «در یکی از عملیات هایی که فرمانده اطلاعات در سوریه بود، قرار شد برای شناسایی با چندتن از دوستانشان بروند گوشی که داشت و هم با خودش می‌برد، گوشی علی هم نور و هم صدای قوی داشت می‌گفت: ((در تاریکی شب داشتیم برای شناسایی محل دشمن می‌رفتیم همه جا سکوت بود و سیاهی، همان لحظه گوشی من زنگ خورد سریع تماس رو قطع کردم. دوستی که همراهم بود اعتراض کرد: علی آقا شما دیگر چرا؟! اینجا منطقه نظامی است؟! دوباره تلفن زنگ خورد وقتی دیدم مریم است دلم نیامد گوشی را خاموش کنم. تنها کاری که می‌توانستم کنم این بود که بدوبدو خودم را به ساختمان روبروی رساندم، چند لحظه با مریم صحبت کردم».

علی زیاد در سوریه نماند بعد از مدتی برگشت دلش پیش شهدا بود. فرمانده اطلاعات عملیات سوریه هم علی را نتوانست از فکر و خیال دوستان و شهدایی که هنوز پیکرشان برنگشته بود بیاندازد.

مدام فکر و ذکرش دنبال شهدای جا مانده بود. مدام نگران نگاه منتظر مادرانی بود که چشم انتظار خبری از فرزندانشان بودند. از هر فرصتی که پیش می‌آمد استفاده

می‌کرد و برای تفحص پیکرهای شهدا می‌رفت. بیشتر هم خاک عراق را انتخاب می‌کرد. هر موقع که دست پر برمی‌گشت، می‌شد از خنده‌ها و شوخی هایش فهمید، از این که مادرانی را از چشم انتظاری فرزندانش بیرون بیاورد احساس آرامش می‌کرد. گویا نیمه گمشده وجودش را در میان خاک و استخوان‌ها و پلاک‌های شهدا جستجو می‌کرد. گاهی که می‌نشستیم باهم حرف می‌زدیم می‌گفت: «پروانه اجر کار تو بیشتر از کار من است، تو در خانه جهاد می‌کنی. اگر من خیالم از خانه راحت نبود؛ این ۲۸ سال را نمی‌توانستم کار کنم. اگر اجری برای کار من باشد سهم تو بیشتر از من است.» می‌خندید م و می‌گفتم: «سهم من تویی علی جان، همین برای من از تمام دنیا کافی است.»

یک بار که حالم خیلی بد شده بود و نفس‌هایم به شماره افتاده بودند صدایش کردم و گفتم: «علی دلم می‌خواهد خودت غسل و کفنم کنی خودت مرا به خاک سپاری می‌خواهم اشک‌های تو بر روی کفنم بریزد و به خاطر اشک‌های پاک تو خداوند مرا ببخشد. تو بنده خوب خدایی.» آرام شروع به گریه کردن کرد. اشک‌هایش آرام و بیقرار روی صورتش جاری می‌شد. با صدای گرفته گفت: «این چه حرفی است که می‌زنی؟! چرا با این حرف ها اذیتم می‌کنی تو برای من و بچه‌ها مایه دلگرمی هستی.» گفتم: «علی می‌خواهم به من قول بدهی بگذار خیالم راحت باشد.»

سرش را آرام روی دسته‌های یخ کرده‌ام گذاشت و گفت: «باشد هر چه تو خواهی هر چه تو بگویی فقط آرام باش»

آرام شدم. همین که علی بود کنارم آرام شدم چشمانم را بستم دو سه ساعت خوابم برد که علی آمد و گفت: «بلند شو برویم برایت نوبت دکتر گرفته‌ام یک دکتر خوب تعریفش رو خیلی شنیده‌ام انشاءالله خوب می‌شوی».

گفتم: «نه همین دکتر که می‌روم خوب است لازم نیست اگر خوب شدنی باشم که با همین داروها خوب می‌شوم اگر هم نه ...» حرفم قطع کرد گفت: «همین که من می‌گویم». کمک کرد لباسهایم را پوشیدم میلی به رفتن نداشتم، اما نمی‌خواستم روی حرفش حرف بزنم. با تشخیص پزشک دوباره باید بستری می‌شدم. در بیمارستان بعثت در قسمت اورژانس بستری شدم. آن شب را علی تا صبح کنارم ماند.

فردای آن روز خواهرم معصومه که بعد از ازدواج مریم همیشه همراهم بود آمد و علی رفت. خیالم از جانب مهدی کمی راحت شد. می‌دانستم با علیرضا که باشد به آنها بدمنی گذرد، اما دلم می‌خواست خودم هم باشم و برایشان غذا درست کنم گفتم: «معصومه کسی نیست برای مهدی و علیرضا غذا درست کنه، تورو خدا بگو مرا مرخص کنند، می‌خواهم بروم پیش آنها باشم». معصومه اخمی کرد و گفت: «کمی هم به فکر خودت باش خیالت راحت علی آقا حواسش به مهدی هست. چند روز اینجا باش حالت که بهتر شد و هرچه خواستی برایشان غذا درست کن».

دو شب دیگر در بیمارستان بعثت بستری شدم. گاهی علی می‌آمد پیشم می‌ماند و معصومه می‌رفت به خانه سر می‌زد. دوباره شب بر می‌گشت شب جمعه بود که علی آمد.

لباس‌های سفید پوشیده بود نمی‌دانم چرا؟ اما وقتی در آن لباس دیدمش دلم ریخت. اضطراب عجیبی پیدا کردم. امروز این دومین باری بود که می‌آمد برای معصومه هم غذا گرفته بود. آن قدر زیاد گرفته بود که معصومه از کباب‌ها بین هم تختی‌ها و همراهانشان تقسیم کرد. احوال را پرسید.

گفتم: «بهترم تورو خدا بگو من را مرخص کنند اینجا بیشتر آدم دلش می‌گیرد. دلم می‌خواهد خانه باشم پیش تو و مهدی».

گفت: «مهدی حالش خوب است خیالت راحت دفترچه بیمه‌اش را هم درست کرده ام. شما باید اینجا باشی تا کمی که بهتر شدی مرخصت می‌کنند. قرار نشد که بی‌تابی کنی پروانه خانم». من بعدها فهمیدم که به معصومه گفته بود: ((جان تو جان پروانه، مواظبتش باش دوروز دیگر برمی‌گردم برایش یه دستگاه اکسیژن می‌خرم)). معصومه هم برای اینکه من نگران نباشم چیزی به من نگفته بود.

نمی‌دانم چرا دوست داشتم خیره شوم و نگاهش کنم انگار چند سال بود که ندیده بودمش. چند دقیقه‌ای ماند بعد از کلی سفارش خداحافظی کرد و رفت؛ موقعی که خواست از اتاق خارج شود دوبار برگشت انگار می‌خواست چیزی بگوید برای همین معصومه از اتاق بیرون رفت. اما فقط نگاهم کرد و قطره‌ای اشک از گوشه چشمانش جاری شد و گفت: «به خدا سپردمت».

وقتی علی رفت، گفتم: «معصومه مثل اینکه علیرضا می‌خواهد به منطقه برود، لباسهایش را عوض کرده، صورتش هم اصلاح شده بود». معصومه دلداریم داد و

گفت: «خیالت راحت اگر می‌خواست برود می‌گفت». نمی‌دانم چرا آرام نمی‌شدم. ساعت ۱۲ بود اما هنوز خوابم نمی‌برد. زنگ زدم به مهدی احوالپرسی کردم گفتم: «مهدی جان بابا کو؟!»

گفت: «بابا رفت». وقتی شنیدم که علی رفته اضطراب عجیبی وجودم را فرا گرفت. گفتم: «پس مواظب خودت باش. بابا خیالش از تو جمع است که مرد شدی».

وقتی تلفن را قطع کردم حس غریبی داشتم. دلم می‌خواست مثل پروانه‌ای می‌شدم و از این تخت بیمارستان رها می‌شدم و می‌رفتم پیش مهدی. دلم گرفته بود. خیلی دلتنگ مهدی و علی شده بودم، تاصبح خوابم نبرد.

صبح مریم و همسرش سیدامیر از شمال آمده بودند. وقتی شنیدم خیلی خوشحال شدم و گفتم: «خدایا شکرست مهدی دیگه تنها نیست. اما علی! چرا اینقدر بی تاب تو شده ام؟!». چرا این بار آرام نمیشوم؟! دو شب تا صبح در بیمارستان بودم و خوابم نمی‌برد. هر چه دعا و قران بلد بودم می‌خواندم. احساس می‌کردم می‌خواهد اتفاقی بیفتد که اینطور نا آرام و بی قرار هستم. استرس برایم خیلی بد بود برای همین معصومه و بچه‌ها دائماً دلداری می‌دادند اما دل آدمیزاد تنها چیزی است که تسلیم خودش نیست.

چند بار با علی حرف زدم. مریم و مهدی هم دائماً با او در ارتباط بودند. علی هم دائماً مرا به آن‌ها سفارش می‌کرد. چند دقیقه‌ای که با او صحبت می‌کردم آرام می‌شدم اما به محض اینکه تلفن را قطع می‌کردم، دوباره همان اضطراب سراغم می‌آمد.

عصر روز یکشنبه بود چند نفری از دوستان علی آمدن ملاقات. روز ۱۳ اردیبهشت بود که دکتر اجازه داد مرخص شوم. مریم دانشگاه داشت و زیاد نمی‌توانست بماند برای همین برگشت شمال. معصومه آمد و وسایلم را جمع و جور کرد، گفت: «تا کارهای ترخیص انجام می‌شود من می‌روم ناهار را آماده کنم».

ساعت ۱ بعد از ظهر بود که مرخص شدم و به خانه رفتم ساعت حدود ۲ بعد از ظهر بود که برادرم آمد و گفت: «پروانه میهمان داریم».

با تعجب گفتم: «الان؟! من که تازه از بیمارستان آمده‌ام سرو وضع خودم و خانه نامرتب است الان چه وقت مهمان آمدن است!»

گفت: «امام جمعه آقای محمدی است»

بیشتر تعجب کردم گفتم: «امام جمعه! اینجا!»

برادرم که از سوال و جواب‌هایم مستاصل شده بود گفت: «شنیده اند علی آقا اینجا نیست و شما هم بیمار هستید گفتند برویم احوالپرسی».

گفتم: «آخر خانه نامرتب است من چند روزی نبودم اما خوب خوش آمدند».

مهدی را صدا زدم گفتم: «برو کمی شیرینی و میوه بخر»، که دیدم یکی از دوستان علی هم آمد. «آقای مصطفی طهوری».

تعجب نکردم گفتم: «حتماً شنیدن علی نیست و امام جمعه هم قرار است بیاید آمده‌اند اگر کاری هست انجام دهند».

دیدم با مهدی آرام آرام حرف می‌زدند و سراغ علی را

می‌گیرد. مهدی هم می‌گوید: «دیشب بابا با حرف زد». چشمانم را دوخته بودم که آنها به هم چه می‌گویند اتفاقی افتاده! چند دقیقه ای گذشت که خواهرم معصوم هم آمد گفتم: «معصوم چرا پشیمان شدی دوباره برگشتی؟! دستپاچه شد و گفت: «دیدم مهمان دارید آمدم کمک کنم». گفتم: «دستت درد نکنه همش مضطرب بودم».

معصومه کمک کرد و آماده شدم خانه را هم کمی مرتب کردیم، چند نفری از خانم های همکاران و دوستان علی از جمله خواهر شهیدان پولکی آمدند خانه مان. تعجب نکردم، گفتم: «حتما آمده اند عیادت». اما کمی که گذشت حرفهایشان کمی متعجبم کرد همه اش از شهادت حرف می زدند و هر کدام چیزی می گفتند. بعد از چند دقیقه گفتند: ((که امام جمعه و چند نفر سپاهی همراهشان آمدند)). با دیدن آن چند نفر تعجبم بیشتر شد. گفتم: «یعنی همه اینها آمدن احوال مرا بپرسند»؟! خوش آمدگویی گفتم همه نشستند. به معصومه گفتم: «برو بهترین وسایل پذیرایی را از کابینت بالا بیاور».

همیشه دوست داشتم برای دوستان علی سنگ تمام بگذارم احترام خاصی برایشان قائل بودم. دیدم دوستان علی کمی گرفته اند رفتارشان معمولی نبود باخودم گفتم: «حتما علی مجروح شده است که اینطور گرفته اند»؟! بعد از چند دقیقه سکوت، امام جمعه گفت: «انا لله و انا الیه راجعون» همین جمله را که شنیدم شوکه شدم. صدای آقای محمدی در گوشم می‌پیچید: «انا لله و» بغض گلیم را گرفت. یعنی چه اتفاقی افتاده؟! یک لحظه تصویر علی جلوی چشمانم

نقش بست. وای علی...! علی من...! دلم می‌خواست کسی آنجا نبود و از ته قلبم فریاد می‌زدم «یا حسین (ع)» خیلی سعی کردم حفظ ظاهر کنم. اشکهایم آرام روی صورتم جاری شد. چشمانم را بستم و آرام گریه کردم.

چند دقیقه یا چند ساعت گذشته بود، نمی‌دانم در حال خودم نبودم. آخرین جمله‌ای که از آن روز یادم مانده است همان جمله بود. بعدش دیگر در آنجا نبودم، یک لحظه تمام خاطراتم با علی جلوی چشمانم مرور شد. دیگر یادم نمی‌آید چندنفر آمدند و چندنفر رفتند، فقط داشتم فکرمی کردم مگر می‌شود علی برایش اتفاقی افتاده باشد! محال بود آن قدر به قدرت و شجاعت علی ایمان داشتم که تصور اینکه کوچکترین اتفاقی برایش بیفتد را نمی‌کردم.

آخرین تصویر علی با همان لباس سفید جلوی دیدگانم بود. گفتم: «این بار با همیشه فرق می‌کرد رفتنت علی جان. بی خود نبود این همه اضطراب و بی قراری‌ام». دلم می‌خواست حالا که دیگر نمی‌دیدمش تمام این ۲۸ سال را فریاد بزنم و بگویم: «علی تو که رفیق نیمه راه نبودی! مگر به من قول ندادی همان شبی که نفس‌هایم به شماره افتاده بود دست هایت را به خواهمش گرفتم؟! قول دادی که خودت مرا غسل و کفن کنی؟! تو به من قول دادی، من روی قول تو حساب کرده بودم، اما تو که آزارت به یک مورچه هم نمی‌رسید چطور می‌توانستی مرا غسل کنی؟ چه خوش خیال بودم من! به خیالم من می‌روم و تو می‌مانی و بار زندگی را از روی شانه‌های خسته‌ام بر روی شانه‌های صبورتم می‌گذارم.

حالا تو رفتی من با دلی شکسته و شانه‌های تکیده باز هم

باید صبوری کنم؟! باز هم نبودنت را تاب بیاورم؟! دیگر نمی‌توانم، پروانه ات دیگر بالهایش خسته شده، بگذار سرم را روی سینه‌های ستبرت بگذارم و همه این سال‌های دلتنگی را برایت بگویم».

تنها دلخوشی‌ام این بود که یک بار دیگر فرصت دیدنش را دارم. آن چند دقیقه چندسال برایم گذشت، یک لحظه انگار پروانه هم دنبال علی پرزد. فقط علی که نبود غم علی به کنار، غصه مریم و مهدی ... قلبم مثل پازلی شده بود که هر تکه‌اش را در جایی گذاشته بودم. تکه ای را پیش دخترم مریم که همین دیشب از اینجا رفته بود، تکه ای را بیش مهدی عزیزم که الان تنها چه کار می‌کرد؟ تکه ای را بیش علی که در پنجوین عراق به آرزویش رسیده بود. خدایا آرامشی می‌خواهم تا بتوانم این ساعت‌ها را تاب بیاورم.

مریم دخترم داشت می‌آمد با سید امیر همسرش. همین دیشب بود که از هم خداحافظی کرده بودیم. باور نمی‌کردم این بار که مریم را می‌بینم همراهش غمی بزرگ باشد، یک لحظه تصویر مریم که در ذهنم آمد انگار غصه‌ام صدبرابر شد اینکه مریم بشنود علی نیست چه حال و روزی بشود. خدا کند همین الان یک نفر بیاید شانه‌هایم را محکم تکان بدهد تا از خواب بیدار شوم.

صداهای مبهمی می‌شنیدم باز هم انگار خواب بودم و آنجا حضور نداشتم. یک لحظه انگار یکی از داخل جمع داشت می‌گفت: «وای مریم رسید». به خودم آمدم اگر من همان پروانه همیشه نباشم، مریم هم می‌رود. میدانستم مریم مثل من قوی نیست دنیای دخترم بابا علی بود.

خدایا کمکم کن مریم رسید، باورش نمی‌شد اوهم مثل من باور نمی‌کرد علی خانه ما رفته است. رفتن علی یک بال پروانه را شکست و دیدن غم نگاه مریم و مهدی بال دیگر را. حالا که مریم کنارم بود کمی آرام شدم بیشتر حواسم پیش مهدی بود.

مریم تا آمدن به همدان نمی‌دانست علی شهید شده است. به او گفته بودند که به پدرت زخمی شده. حالا که متوجه شده بود اصلاً حال خوبی نداشت. باید سریع خودم را جمع و جور می‌کردم. باید هوای بچه‌هایم را داشته باشم. مثل همه این سال‌ها مانند مادرم، مانند همسران همه شهدا صبور باشم. سخت بود از درون آتش گرفته بودم دست‌هایم اما سرد بود روحم انگار جانی نداشت ولی باید آن‌ها را آرام می‌کردم سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم.

علی به آرزویش رسیده بود. جواب گریه‌های شبانه‌اش را، التماس کردن هایش به خدا و رفقای شهیدش را گرفته بود. همه این سال‌ها دویده بود تا به اینجا برسد به شهادت. مریم را در آغوش گرفتم دلداریش دادم. مثل همان شب‌هایی که بهانه علی را می‌گرفت و خوابش نمی‌برد، برایش قصه می‌خواندم موهایش را نوازش می‌کردم تا آرام شود.

مثل همان روزی که علی قول داده بود او و مهدی را به گردش ببرد، اما یکی از بچه‌ها در سد غرق شده بود و از علی خواستند او را از سد بیرون بیاورد برای همین علی بدقول شد و نتوانست آنها را به گردش ببرد، مریم و مهدی ناراحت بودند و گریه می‌کردند می‌گفتند: «بابا علی بد قول؛ مگر نگفته بود می‌آید و ما را با خودش می‌برد پس چرا نیامد؟! دلداریشان دادم و گفتم: «عزیزان من بابای شما

قهرمان است، قهرمان‌ها باید همیشه حواسشان به همه باشد. اگر کسی مشکلی برایش پیش آمد زود کمک کند بابا باید می‌رفت اما من هستم، آماده شوید خودم هر جا که خواستید می‌برم تا بابا هم که آمد می‌آید پیش ما».

گفتم: «علی همه جوره جورت رو کشیدم. الان هم باید جور نبودنت را بکشم. باید آرامشان کنم گله نمی‌کنم، شکایتی ندارم، ناراحت هم نیستم؛ خودم خواستم که همراهت باشم، اما انگار تو جلوتر از من رسیدی. مهدی را به دوستان علی سپردم تا هوایش را داشته باشند».

پیکر علی را که آوردند قبلش به ما اطلاع دادند که خصوصی ایشان را ببینیم. باورم نمی‌شد پاهایم را به زور بر روی زمین می‌کشیدم. انگار که خیلی وقت است ندیدمش و حالا بعد از سالها باید به دیدارش می‌رفتم. اضطراب همه وجودم را گرفته بود، صدای تپشهای قلبم را می‌شنیدم. درب تابوت را که باز کردند، علی خوابیده بود آرام آرام.

اشک‌هایم مثل حائلی شده بود که مانع از خوب دیدنم می‌شد. دلم می‌خواست حتی اشکی نداشتم تا خوب می‌توانستم نگاهش کنم. مهدی و مریم را که دیدم خوب درکشان می‌کردم. غم از دست دادن را بارها تجربه کرده بودم، معنی بی پدر شدن را خوب می‌فهمیدم دستی به صورت علی کشیدم؛ زیر لب گفتم: «قرار نبود تنهایم بگذاری علی! قرار نبود رفیق نیمه راه بشی عزیزم اما خوشحالم که به آرزویت رسیدی. شهادتت مبارک. تو خوشحال باش. تو راضی باش».

بچه‌ها رو کمی که آرام کردم علی را داخل آمبولانس

گذاشتند. من و مریم هم سوار آمبولانس شدیم مریم خیلی بی‌تابی می‌کرد و می‌گفت: «من می‌خواهم با بابا بروم». نتوانستم آرامش کنم خودم هم همراهش رفتم. تا رسیدن به پادگان امام حسین (ع) کنار علی بودیم تا آنجا فقط گریه کردیم. وقتی رسیدیم پادگان، پیکر علی را به سردخانه آنجا منتقل کردند.

سیدرضاموسوی هم از دوستان علیرضا آنجا بود که مریم را دلداری می‌داد. می‌گفت: «مریم جان بابا الان سراسر آرامش است. به خدا غصه خوردن ندارد رفت پیش رفقای شهیدش کاش ما هم رفته بودیم.» بعد برای اینکه ما را دلداری دهد گفت: «خیالت راحت تمام اجزای پیکر علی هم هست و بدنش سالمه». که البته بعداً فهمیدم یکی از پاهایش قطع شده و همراه پیکرش بوده است.

بعد از غسل و کفن قرار شد ایشان را در قطعه شهدای باغ بهشت به خاک بسپارند. وقتی برای تشییع رفتیم، خیل جمعیت را می‌دیدم که برای بدرقه علیرضا آمده بودند. درست بود که حال و روزم مناسب نبود؛ اما آن قدر جمعیت جمع شده بود که از دیدن آن همه آدم ناخودآگاه به یاد حرف چند سال پیش علیرضا افتادم.

چند روز بعد از تولد مریم آمد و گفتم: «جواب سلامم را نمی‌دهند». اشکهایم جاری شد گفتم: ((علی می‌بینی! این همه جمعیت را می‌بینی؟! مرد، زن، بچه، پیر، جوان با حجاب، بی حجاب، مذهبی و غیرمذهبی، فقط به خاطر تو آمده‌اند، آمده‌اند تا تو را تا بهشت بدرقه کنند)).

یادته گفتم: ((خدا را راضی کنی تو را کفایت می‌کند؟ یادته گفتم: به خدا توکل کن؟)) این همه آدم آمده اند

تا به تو سلام بگویند. جوابشان را بده. علی جان اینها همه جواب کارهای صادقانه توست. می‌رفتی و می‌نشستی با جوان‌هایی که ظاهر موجهی نداشتن هم کلام می‌شدی مهم نبود برایت ممکن است پشت سرت چه بگویند! می‌گفتی: «اگر اینها را به راه بیاورم هنر است.» ببین همه آمده اند. اما من همه این حرفها رو در دلم به علی می‌گفتم.

انگار در آن لحظه‌ها هم فکر علی بودم می‌خواستم او راضی باشد. غافل از آنکه علی می‌رود و من می‌دیدم که جانم می‌رود. لحظات آخر و دیدارهای آخر خدایا مگر می‌شود دیگر او را نبینم! خدایا فکرش رانمی کردم که علی می‌رود و من می‌مانم. برای آخرین بار باید با او درد دل می‌کردم. یکی از دوستانش گفت: «خانم شمسی پور حلالش کنید». مقابل تابوتش ایستاده بودم خم شدم چادرم را روی سرم و تابوت علی کشیدم. آخرین حرف‌ها را حالا راحت‌تر می‌توانستم بگویم، بگویم که چقدر دوستش دارم، چقدر این سال‌ها نبودش برایم سخت بود؛ چقدر انتظار آمدنش را می‌کشیدم، وقتی در کردستان، قصر شیرین، در زمان آرام و ناآرام، در سرما و گرما در خاک عراق وقتی شهدا را تفحص می‌کرد. شهدایی که سال‌ها گمنام و بی‌نشان آنجا افتاده بودند، شب‌هایی که مریم و مهدی تا صبح تب می‌کردند و بالای سرشان دعا می‌خواندم. آدمم همه اینها را به گلایه بگویم اما دلم نیامد. گفتم: «علی تو زودتر به خدا رسیدی زودتر از من، برخلاف باورم که خودم را آماده کرده بودم بعد از این بچه‌هایم را به تو بسپارم. تو مستحق شهادت بودی، عزیز تر از جانم شهادتت مبارک دعا کن

بعد از تو زیاد نمانم».

علی را دست به دست می‌بردند. من ماندم و قلبی که تپش‌هایش با رفتن علی تندتر می‌شد و شکسته‌تر، مراسم باشکوهی بود. دوستانش هوای مهدی را داشتند. چند بار با علی خداحافظی کرده بودم اما دوباره می‌پرسیدم یعنی علی رفت؟!

سختی را زمانی احساس کردم که به خانه آمدم. چند روزی دوروبرمان شلوغ بود. اما خوب هرکس زندگی خودش را دارد. سرمان که کمی خلوت شد ما ماندیم و جای‌جای خانه که خاطرات علی را داشت. مریم و مهدی گاهی شماره علی را می‌گرفتند گوشی زنگ می‌خورد اما کسی نبود جواب شان را بدهد. شب آخر مریم به علی پیام داده بود بابا برایم از همان سوغاتی‌هایی بخر که برای مهدی خریدی. علی گفته بود: «تو بگو چه می‌خواهی»؟

مریم یک به یک هر چه خواسته بود به پدرش سفارش داده بود. او هم گفته بود برای این‌هایی که تو می‌خواهی باید یک کامیون بگیرم. رابطه دوستانه با بچه‌هایش حالا کارم را سخت کرده بود کفشی را که مریم روز پدر برایش خریده بود را دائماً نگاه می‌کردم. حتی فرصت نکرد یک بار آنها را بپوشد نفسم می‌گرفت، انگار دیگر میلی به زندگی کردن نداشتم. اما به خاطر بچه‌ها باید تحمل می‌کردم.

شب هفتمش بعد از مراسم به خانه آمدم. دوست داشتم برایش بنویسم، مثل همان روزهای اول ازدواجمان که برای هم نامه می‌نوشتیم، یا وقتی که می‌خواستم چیزی بگویم و خجالت می‌کشیدم برایش نامه‌ای می‌نوشتم. یاد صحبتش افتادم که می‌گفت: «اگر شهادی مدافع حرم نبودند هیچ امنیتی در منطقه وجود نداشت». علی هم رزمنده دفاع مقدس بود، هم مدافع حرم، هم ورزشکار و قهرمان، هم تفحص گر نور بود. انگار همه نشانه‌های لیاقت را خداوند یک به یک به او هدیه کرده بود.

آن شب در هفتمین شب فراقش این گونه برایش نوشتم: «علی جان هرچند نبودنت را به سختی می‌توان باور کرد و تحمل نمود اما خوش به حالت ای عزیز که نامت در یاد ما چون پیراهنی به اهتزاز در می‌آید و به هر سو که می‌وزد، ذره ذره یاد تو را یاد آور است. نامت را بر تمام کوچه‌ها و معبرها می‌نویسم، تا تو پاسبان شهر و سرزمین مان باشی. نامت، یادت، باران اردیبهشت است که با خود شفا می‌آورد و زندگی را همه جا پهن می‌کند. از نام تو به جاده‌های بی‌پایانی که در پس این نامه نشسته اند، از سفرهای باد و باروت و خون که در شناسنامه این نام به تاریخ پیوسته به آسمان‌ها رسیده‌ام و از واژه تو خود را پیدا کرده‌ام. نفس‌هایم اگر امروز بی‌هراس در خاک زنده اند از نام توست. در

تمام کارها فقط خدا را در نظر می‌گرفتی. ای کاش که تقدیر جهان برمی‌گشت *** با برگ برنده قهرمان برمی‌گشت. درود خدا بر شهیدان».

حرف‌هایم را می‌نوشتیم و اشک‌هایم آرام جاری می‌شدند چقدر این خانه بدون تو دلگیر است. خانه نه، دنیا بدون تو دلگیر است.

ساعت‌ها می‌رفتم اتاقش و گریه می‌کردم. آخرین دست نوشته علی را بارها زیر لب زمزمه می‌کردم: "گفتم کجا؟ گفتا به خون. گفتم چرا...؟ گفتا جنون. گفتم که کی؟ گفتا کنون... گفتم نرو... خندید و رفت." یک بار گفتم: «این چه خانه‌ای بود! همش غم و غصه بیماری. من همه‌اش حال خراب است تنگی نفس و بی‌حسی دارم». این خانه را بعد از سال‌ها مستاجری، دست و پا کرده بودیم خانه‌ای در دره مراد بیگ. خوش حال بودم که دیگر مجبور نبودیم اسباب‌کشی کنیم. هرچند هیچ وقت گله و شکایتی نداشتیم من هم مانند علی وابسته دنیا نبودم، باعلی هم عقیده بودم. یکی از دوستانش پیشنهاد داد که وارد کارهای اقتصادی شود اما علی می‌گفت روحیه من با این کارها سازگاری ندارد. من هم برای تصمیمش احترام قائل بودم اما حالا بدون علی هیچ جا برایم آرامش نداشت.

یک شب خواب علی را دیدم گفتم: «عزیز دلم بالاخره آمدی چقدر خوشحالم از دیدنت». علی نگاهم کرد و گفت: «آره عزیزم آمدم بگویم این خانه را برای تو خریدم ببین چه چیزهای زیبایی دارد!» گفتم: «این‌ها همه مال من هستند! چقدر قشنگن! چه چیزهای عجیبی دارد!» علی اسم

وسایل را یکی یکی می‌گفت اما من یادم نمی‌ماند. گفتم: بگذار کاغذ و قلم بیاورم تا اسم‌شان را یادداشت کنم. که از خواب پریدم، همه‌اش خواب بود. از این به بعد باید علی را در خواب می‌دیدم.

بعد از بیقراری‌های من، مهدی اتاقش را قفل کرده بود و کلید را با خودش می‌برد و می‌دانست که آن قدر بی‌تابی می‌کنم تا نفسم می‌گیرد. روز به روز حالم بدتر می‌شد. 95/7/1 بود که بدتر شده بود. دوست داشتم در مراسم شهدای مدافع حرم، شهیدان زارع و الوانی باشم. اما حالم خراب تر از آن بود که بتوانم در مجلسی بنشینم. مهدی اما رفت، تنها ماندم فاطمه خانم همسایه‌مان آمد و کمی برایم عرق نعنا آورد و مدتی پیشم ماند و کمی با هم حرف زدیم. دوست داشتم وقتی تنها می‌شوم بروم سری به اتاق علی بزنم اما طبق معمول مهدی اتاق را قفل کرده بود و کلید هم با خودش برده بود. مهدی پسر آرام و کم حرفی بود.

علی می‌گفت: «اخلاقش به تو رفته صبور و آرام». اما من می‌گفتم: «نه هردو بچه‌ها به خودت رفتن، مهدی به تو رفته وقتی سکوت می‌کنی و آرامی و مریم وقتی پر جنب و جوش و فعالی». خاطرات سفری که به کیش داشتیم رادر ذهنم مرور شد مریم قایق را برداشت وزد به دل دریا علی چقدر نگران‌ش شده بود.

هر جمعه باید باهرحالی که داشتم به باغ بهشت برای زیارت علی می‌رفتم. درهمین دیدارها بود که علیرضا برایم خواستنی تراز قبل شد. یک روز که رفته بودم سرمزارش دیدم دختر جوانی برسرمزار ایشان نشسته و بلند بلند گریه می‌کند. کنار ایشان نشستم، پرسید: شماخانم ایشان هستید؟

گفتم: بله. گفت: ((ایشان رادر راهیان نوری که رفته بودم شناختم. من از خانواده مستضعفی بودم و به سختی توانستم برای راهیان نور بروم. در مسیر برگشت اتوبوس نگه داشت و دوستانم با ذوق و شوق زیادی مشغول خرید سوغاتی شدند اما از آنجا که من پولی نداشتم در گوشه ای ایستادم و با حسرت آنهارانگاه می کردم که احساس کردم کسی آرام از کنارم رد شد. وقتی کمی دقت کردم دیدم آقای شمس پور بدون اینکه چیزی بگویند، مقداری پول کنارم گذاشت و رفتند)). از این ماجراها کم ندیده بودم مثل آن مدتی که هر روز علی مقدار زیادی سبزی می آورد خانه می گفتم: علی جان این همه سبزی به چه کارمان می آید می گفت: «خانمی است که اداره خانه اش از همین راه است». من هم از علی یاد گرفته بودم دست ببخشش داشته باشم برای همین معمولاً اگر می دیدم جایی وسیله ای کم دارند سعی می کردم آن رانهیه کنم و در اختیارشان قرار بدهم.⁽¹⁾

۱۲ آبان ماه بود که مریم آمد چند روزی به خاطر ناراحتی که داشتم در بیمارستان بستری شده بودم. ساعت ۲ نصف شب مریم برای دیدنم آمد. گفت: «مامان جان دیشب خواب بابامو دیدم بهم گفت: «مریم آمدم برای تو هدیه آوردم و مگر تولدت نیست». مامان می خواهم جشن تولدم را سر مزار بابا در باغ بهشت بگیرم.

1- معصومه برازنده: اکثر اوقات خواهرم لباس هایی که می خرید را بدون اینکه بپوشد می بخشید. حتی وسایل نوی خانه را، سراغشان را که می گرفتیم می گفت: فلان مسجد یا فلان کس احتیاج داشت در اختیارش قرار دادم.

یاد شب آخر که مریم از او خواسته بود که سوغاتی برایش بیاورد افتادم سوغاتی هایی که هیچ وقت علی وقت نکرد برای دخترش بخرد. حالا اما به قولش عمل کرده است و درتولد مریم برای دیدنش آمده بود. خدا خدا می‌کردم مرخص شوم تا بتوانم در کنار مریم و مهدی باشم. خدا را شکر مرخص شدم و شب تولد دخترم را در کنار مزار پدرش گزفتم. شمع ۲۷ سالگی دخترم روی مزار پدرش با بغض نهفته دخترم خاموش شد. زیارت حضرت رسول(ص) را برایش خواندم و به خانه برگشتیم. مریم دوباره برگشت شمال و من مانده‌ام و مهدی.

نزدیکی‌های اربعین بود که مهدی خواست برای زیارت اربعین به کربلا برود. دلم زیاد راضی نبود گفتم: «تنها نرو اگر می‌خواهی بروی بگذار من هم همراهت بیایم». چندسالی مهدی با پدرش می‌رفت. اما امسال جای پدرش کنار او خالی بود. ناراحت مهدی بودم. اما وقتی فکر شرایط جسمانی خودم را می‌کردم می‌ترسیدم برایش دردرس ایجاد کنم. یکی از دوستان علی "آقای شهبازی" آمد و با من حرف زد که بگذار مهدی برود، بغض راه گلویم را گرفته بود راضی شدم مهدی برود.

گفتم: «برای من و پدرت دعا کن».

مهدی را بدرقه کردم. آمدم خانه جایش خیلی خالی بود به معنای واقعی تنها شده بودم.

مهدی به خاله‌اش سپرده بود شب بیاید کنارم باشد. بعد از ظهر به مهدی زنگ زدم و احوالش را گرفتم تا برسد چند بار دیگر هم زنگ زدم. تا معصومه بیاید نشستم و آلبوم عکسها رو نگاه کردم خاطراتی را که با علی داشتیم یک به

یک در ذهنم مرور کردم.

افتادم یاد آن روزی که یک قوطی را به من داد و گفت: «نگاه کن ببین کاکائو داخلش است. این کاکائو را مخصوص شما خریدیم ببین طعمش چطور»! من هم قوطی را باز کردم یک چیزی از داخلش بیرون پرید از ترس یک متر پریدم. اولش ترسیدم ولی بعدش با بچه‌ها کلی خندیدیم. از این کارها زیاد می‌کرد یک بار هم یک مار پلاستیکی که خیلی شبیه مار واقعی بود داده بود دست مریم تا بیاید و مرا بترساند، مریم هم مار را اطراف من آورد از دیدن مار خیلی ترسیدم جیغ و داد راه انداختم که مریم خطرناک است ولش کن اما مریم دنبالم می‌دوید و گفت: «این که مار واقعی نیست ببین مامان پلاستیکی»! علی و مهدی هم نگاه من و مریم که دنبال هم می‌دویدیم می‌کردند بلند بلند می‌خندیدند.

یادآوری این خاطرات لبخند کم رنگی روی لبانم می‌نشاند. خیلی دوست داشت چیزی از او بخواهم تا بدون تعلل برایم فراهم کند می‌گفت: ((پروانه امر کن برایت هرچه می‌خواهی فراهم کنم)). دلم نمی‌خواست به زحمت بیفتید اما تا لب تر می‌کردم و به خودم می‌آمدم همه چیز آماده در کنارم بود.

از بعد شهادت علی، توانم خیلی کم شده بود ناراحتی قلبی هم به بیماری قلبی که داشتم اضافه شده بود. اکثر اوقات حالم بد می‌شد و باید چند روزی در بیمارستان بستری می‌شدم. بیشتر داروهای مسکن بود تا درمان کننده دردم. گاهی اوقات آن قدر حالم بد می‌شد که هر شب اشهدم

را می‌خواندم.

دیگر از بیمارستان رفتن و دارو خوردن و بستری شدن خسته شده بودم. از اینکه دائماً دیگران را به زحمت بیاندازم در عذاب بودم، اما باید به خاطر مهدی و مریم تحمل می‌کردم. تنها خبر خودش حال کننده ای که در آن روزها شنیدم این بود که مریم داشت مادر می‌شد. وقتی شنیدم خیلی خوشحال شدم. گفتم: «علی جان من دارم مادر بزرگ می‌شوم جای خالی است بینی مریم کوچکیان به زودی مادر می‌شود». اما بعد می‌گفتم: «نه تو الان ما را می‌بینی و حواست به ما است. مواظب مریم در غربت باش». حالا همه‌مان لحظه شماری می‌کردیم تا بچه مریم زودتر به دنیا بیاید. این امیدها ذوق و شوق دیدن فرزند مریم باعث شد چند وقتی حالم بهتر شود. بعد از شهادت علی، تعدادی از دوستانش در شمال برایش مراسمی گرفته بودند و با مریم تماس می‌گیرند که به دیدارش بروند. مریم وقتی به من گفت خیلی خوشحال شدم بالینکه حال و روزم زیاد مناسب نبود، از مهدی خواستم ماشین بگیری و ما هم برویم شمال. می‌خواستم وقتی دوستان علی می‌آیند خودم به آنها خوش آمد بگویم و قدردان زحماتشان باشم. آقای مطهری از خاطرات علی گفت.

شنیدن خاطرات علی از زبان دوستان و هم‌زمانش حسی همراه با افتخار و غرور را براریم داشت. از اینکه سالها کنار مردی بودم که روح بلندش و قلب پاکش زبانه‌زد بود آرام می‌شدم.

شنیدن خاطراتی که علی عادت نداشت به گفتنش، برایم دلنشین بود. او جزء نیروهای اطلاعاتی بود و شاید روحیه

امانت داربودنش مانع می شد برایمان از کارها و ماموریت هایش بگوید. هرچند حالا شنیدن این خاطرات حسرتی را برایم رقم می زد که ای کاش علی را بهتر می شناختم وقتی از کربلای 4 با حسرت حرف می زد و می گفت: «بعد از کربلای 4 صد سال بر من گذشت؛ برای همین سفارش کرده بود روی سنگ مزارش بنویسند: "دلتنگ شهدای کربلای 4. شاید آن زمان نمی توانستم خوب بفهمم علی چه می گوید، ولی حالا شنیدن خاطرات دلتنگی های علی از پرکشیدن دوستانش در آن عملیات و دلتنگی های خودم برای او درکش را برایم کمی بهتر کرده بود. حاج کریم مطهری از شبی گفت که: ((به خاطر شرایط سخت عملیات کربلای 4 تمامی توانست در آموزش ها به بچه هایش سخت می گرفت تا جای اشتباه و خطایی نباشد برای همین گاهی اوقات نارنجک های دستی را ناخودآگاه جلوی پای بچه ها می انداخت تا در شرایط واقعی بتوانند بهترین عکس العمل را انجام دهند. در یکی از این شبها نارنجکی را که پرتاب می کند در کنار فانوسی قرار می گیرد و احتمال انفجار و خطر بالایی رود. شهید شمسی پور نارنجک را در جایی دورتر می اندازد که موج انفجار ایشان را می گیرد. عکس العمل و شجاعت به موقع ایشان همیشه زبانزد و مثال زدنی بود)). حالا می فهمیدم وقتی علی از دلتنگی هایش برایم حرف می زد دلش پیش دوستانی بود که خود را به امواج خروشان اروند سپردند و خیلی از آنها دیگر برنگشتند. می شد هنوز صدای سوزناک نی های علی را در لابه لای نیزار هاشنید.

سکوت می کردم می شنیدم از حماسه آفرینی هایش در کردستان که چطور شب و روز صخره ها و سنگلاخ های کردستان رامی پیمود تا رد و نشانی از دوستانی که در عملیات «کلار»⁽¹⁾ جامانده اند را پیدا کند. می رفت و هم صحبت می شد با کردهایی که او را مانند خودشان و جزیی از خودشان می دانستند. علیرضاگاهی آن قدر با آنها هم دل و همزبان می شد که سخت بود تشخیص داد، بچه همدان است یا کردستان. خوب کردی حرف می زد و لباس کردی هم که می پوشید می شد مانند یک کرد اصیل، این هم جزو هنرهای بی شمار علی بود. برای همین در روز تشیع جنازه اش از کردستان هم بدرقه کننده داشت.

حالا معنی نبودن هایش رامی فهمیدم. دلش می خواست مادران چشم انتظار رابانشانی از فرزندانشان خوش حال کند. خیلی تلاش کرد مادر شهید علی اصغر سماوات⁽²⁾ را از چشم انتظاری بیرون بیاورد. به دنبال شهید شفیع⁽³⁾ در به در می گشت. شنیده بود خانواده اش خیلی بیقراری می کنند. برخلاف بعضی ها که فکر می کردند علی پابند خانه نیست من می گویم علی پابند دنیا نبود. این را از 28 سال زندگی با او فهمیده بودم. از کرمانشاه تا کردستان از

1 - عملیات کلار در 12 فروردین سال 1370 در عمق 60 کیلومتری عراق به منظور پیشگیری از حمله منافقان، کمک به انتفاضه شعبانیه کردهای مسلمان عراق انجام شد.

2 - شهید علی اصغر سماوات در عملیات کلار در سال 1370 به شهادت رسیدند.

3 - شهید رضا شفیع در سال 1360 به شهادت رسیدند و در سال 1393 پیکرشان تفحص و به آغوش خانواده برگشت.

شنام تا قصر شیرین، از حلب و دمشق تا سلیمانیه و در نهایت پنجوین عراق، می شد رد پای گام های استوار و مجاهدانه اش را دید.

اگر در خانه گاهی آرام و قرار نداشت نه اینکه خانه محل آرامش نبود که من می دیدم وقتی در خانه بود برایمان سنگ تمام می گذاشت. می گفتم علی روحیه تو بیشتر شبیه ورزشکارهاست می خندید و می گفت: «چطور مگه؟» می گفتم: «فکر نکنم هیچ نظامی مثل تو کارهای خانه را خوب انجام دهد، صبحانه درست کن و این قدر هنرمندانه به همه کارها سروسامان بدهد».

نا آرامی و بیقراری علی برای این بود که گاهی شب ها خواب دسته های بسته غواص هایی را می بیند که زمانی همراهش بودند. بعضی شب ها خواب دوستان جامانده در سلیمانیه و پنجوینش را می بیند و بیقرارشان می شود و گاهی اوقات هوس روایت می کند و راهی راهیان نور می شود. یک زمان هم دیدن جنایات داعش خواب از چشمانش می گیرد و بیقرار رفتنش می کند، برای همین در به در دنبال سردار همدانی بود تا رضایتش را برای رفتن به سوریه بگیرد. علی نمی توانست بی تفاوت باشد، حتی به بچه هایی که لباس ورزشی نداشتند، خودش با هزینه خودش چندین دست لباس ورزشی خرید و بین آنها تقسیم کرد. شنیدن از علی هم عطش را برای دیدارش بیشتر می کرد هم تسکین نفس های خسته ام می شد.

مدتی بود که آرزو داشتم برای زیارت امام حسین Γ به کربلا بروم. اما همه مخالف بودند می گفتند: «ممکن است

برایت این سفر ضرر داشته باشد». گفتم: «شفا دست خداست. هرچه او بخواهد همان می‌شود دلم می‌خواهد بروم زیارت». با اصرار بالاخره موافقت کردند و نامم را نوشتند، بعد از چند روز هم به آرزویم رسیدم. خیلی حس و حال عجیبی داشتم وقتی نگاهم به گنبد امام حسین Γ و حضرت ابوالفضل Γ افتاد تمام غم و غصه‌هایم را فراموش کردم؛ طوری که انگار هیچ غصه‌ای در دنیا ندارم. چندین بار به نیابت از علیرضا به زیارت رفتم. چندین رکعت نماز و چندبار زیارت عاشورا هم برایش خواندم. بچه‌هایم را به امام حسین Γ سپردم می‌دانستم ممکن است آخرین سفرم باشد.

گفتم: «خودتان گفتید شما صاحب این بچه‌ها نیستی پس امانتهای تو را به خودتان می‌سپارم». خیالم راحت شد. مهدی و مریم را به آقایی سپرده بودم که محال بود دست رد بر سینه کسی بزنند. گفتم: «بعد از خدا شما هوای بچه‌هایم را داشته باشید».

بعد از سفر کربلا از نظر روحی حالم مساعد بود؛ اما از نظر جسمی روز به روز بدتر می‌شد. می‌گفتند: «آب و هوای آنجا شرایط ریه هایت را بدتر کرده است». دیگر هیچ داروی افاقه نمی‌کرد. همین اواخر با ویلچر مرا سر مزار علیرضا می‌بردند هر طوری که بود باید هر پنجشنبه دیدار علیرضا می‌رفتم. هر چند وقت یک بار چند روزی بستری می‌شدم و کمی که حالم بهتر می‌شد مرخص می‌شدم. دلم می‌خواست سیسمونی مریم را بخرم و برایش سنگ تمام بگذارم. مریم اصرار می‌کرد مامان شما نمی‌خواهد

بیایید هرچه که لازم باشد خودم می‌خرم.
گفتم: «نه؛ من می‌خواهم در کنارت باشم». لباسهای
بچه را با وسواس خریداری کردم. هرچی که لازم بود از
اسباب بازی و غیره یک دست لباس زیبا هم برای خودم
خریدم. گفتم: «مریم می‌خواهم روزی که بچه ات به دنیا آمد
این لباس را بپوشم».

نمی‌خواستم احساس کند تنه‌است. می‌دانستم اگر علی
بود مثل همیشه برای بچه‌هایش کوتاهی نمی‌کرد اما حالا که
نبود من وظیفه‌اش را انجام می‌دادم. مریم وقتی لباس را در
تتم دید ذوق کرد که حالش بهتر شده است. خوشحال بود که
مادرش دوباره روبه راه شده است.

چند بار وسایل را بررسی‌کردم تا چیزی کم و کسر
نداشته باشد. ساک لباس را هم که قرار بود به بیمارستان
بررم آماده کردم یکی دو دست لباس بچه گانه و هر چی
لازم بود. سفارش‌های لازم را هم به مریم کردم. گفته بود
که بچه‌اش دختر است.

گفتم: «دوست دارم نامش را فاطمه بگذاریم».
گفت: «مامان با امیرتصمیم داریم نامش را دلناز
بگذاریم».

گفتم: «هرچی می‌خوای بگذار اما من فاطمه صدایش
میزنم. خدا کند مثل خودت باشد تا بدونی از دستت چی
کشیدم».

خدا خدا می‌کردم وقتی بچه‌اش قرار است به دنیا بیاید
حال و روزم خوب باشد. وقتی به یاد آن شب خودم؛ که
قرار بود مهدی به دنیا بیاید می‌افتادم و تنها بودم دلم برای

مریم می سوخت. اما باز با خودم می گفتم: «مگر خدا هوای مرا نداشت؟! هوای دخترم را هم دارد اصلاً وقتی همه کارها را به او به بسپاری دیگر غم و غصه نداشته باش». خودم را با یاد خدا دلداری می دادم.

ماه های آخر بارداری مریم بود که دوباره حالم بد شد. دیگر نه قلبم و نه نفس هایم سر سازگاری با من نداشتند. هر لحظه احساس می کردم آخرین نفس ها را می کشم. بچه ها اصرار می کردند مامان برویم بستری شوی می گفتم: «نه! من دیگر نمی خواهم از شما جدا شوم. می خواهم پیش شما باشم در خانه ی خودم.»

این روزها خواب علی را زیاد می بینم. خواب دیدم که کنار خانه مان داربست زده بودن او ایستاده بود در پشت بام و نگاهم می کرد. عراقی ها در کنارش بودند. دادو فریاد می زد به من نگاه نکن و مواظب عراقی ها باش کنارت هستند او انگار فقط به من نگاه می کرد. با عجله به طرفش دویدم می خواستم بگویم علی عراقی ها، مواظب باش که از خواب بیدار شدم.

چند روز قبل از شهادت علی هم خواب دیدم حضرت آقا آمده بودند خانه ما، خواب را برای علی تعریف کردم. لبخندی زد و گفت: «انشالله خیراست» به خواب های خودم زیاد اعتقاد داشتم. هرکدام برایم نشانه های داشتند. می دانستم به زودی من هم می روم. پاهایم به شدت ورم کرده بود و نمی توانستم از جایم تکان بخورم. آبی که در کنارم بود را برداشتم و وضو گرفتم، سالها بود ختم قرآن را باید مرتب انجام می دادم. آخرین ختم قرآن عمرم را به نیابت از علی شروع کردم. از خدا خواستم آن قدر فرصت

داشته باشم تا بتوانم تمامش کنم.

روزی که حال دوباره بد شد، مریم و مهدی اصرار کردند مرا به بیمارستان ببرند. حریفشان نشدم اصلاً نمی‌توانستم با آنها بحث کنم و بگویم نمی‌خواهم، بگذارید همین جا باشم. مریم و مهدی هر دو مضطرب بودند. حواسم پیش مریم بود با آن وضعیتی. از طرفی دیگر دلم برای معصومه می‌سوخت یک دستش در دستان من بود و دست دیگرش به مریم که بیقراری می‌کرد. صدای پرستار را شنیدم که دستان معصومه را از من جدا کرد و می‌گفت مواظب مریم باشد.

با صدای ضعیفی گفتم: «مریم جان چیزی نیست مادر، مواظب خودت و بچه‌ات باش». مهدی را نگاه کردم که اشک‌هایش آرام بر روی صورت معصومش می‌ریخت. دستم را آرام طرف صورتش بردم اشک‌هایش را پاک کردم گفتم: «مواظب خواهرت باش».

دیگر آخرین لحظات زندگی‌ام بود و کم‌کم باید بار این سختی‌ها را از خودم جدا می‌کردم. همه خاطرات زندگی‌ام مثل یک فیلم از مقابل دیدگانم رد می‌شد. در میان همه آن خاطرات دنبال علی می‌گشتم. می‌خواستم در لحظات آخر زندگی‌ام بباید و کنارم باشد. بعد از شهادت علی حال و روز فرزندانم رامی دیدم و دلداریشان می‌دادم. نمی‌دانستم حالا بعد از من حتماً مریم به دل‌نوشته‌هایش پناه می‌برد و مهدی به سکوتش. شاید مریم برای من و پدرش باهم بنویسد. شاید بنویسد:

«نمی‌دانم آن روزها را چگونه به امروز رسانده‌ام، چگونه

تحمل کردم دیدن آخرین یادگاری که از پدر برایمان ماند را،
آخر مگر پیراهن و چکمه‌ی خونی هم یادگاری می‌شود؟!...
وقتی بابا را آن قدر آرام دیدم که رو به رویم خوابیده بود
پر کشیدنش باورم نشد.
وقتی به دنبال پیکرش می‌رفتم و گریه می‌کردم باورم
نشد....

وقتی پیراهن و چکمه خونی و پاره‌اش را آوردند سخت
گذشت. از آن سختی‌هایی که یک ثانیه‌اش هزار سال است
ولی باز باورم نشد ...
انگار همه اش منتظر بودم بابا از ماموریت طولانی‌اش
برگردد... .

بابا از این ماموریت‌های طولانی زیاد می‌رفت... حتما
این بار بیشتر طول کشیده است.

بعد پیراهنش، باز هم انگار چیزی از او آوردند. این بار
ساعتش که صفحه‌اش شکسته بود. گوشی که انگار هنوز
صدای بابا از آن طرف خطش می‌آمد. انگشتی که فقط
موقع وضو از دستش بیرون می‌آورد را هم آوردند.

بوی بابا آمد ولی هنوز خودش نیامده بود. باز هم می‌شد
باور کرد که می‌آید. هی دلتنگ می‌شدیم و دلتنگ می‌شدیم،
ولی باز باورمان نمی‌شد هی زنگ می‌زدیم به خط‌های
خاموشش. هی نگاه اتاق خالی‌اش می‌کردیم چقدر باور
بعضی از چیزها سخت است انگار، حتی سال‌ها طول
می‌کشد و یا حتی گاهی تا ابد.

وسط دلتنگی‌ها و انتظارم برای برگشت بابا، مادر
مریض شد، دلتنگ شد و خسته ...

باز هم باورم نشد حتی وقتی که شدم بابای خانه ...

به خودم گفتم: بابا دیگر خیلی وقت است نیامده، مگر ماموریت آخرش چه بود که اینقدر طول کشیده است. شب‌ها هر از چند گاهی برایش پیام می‌فرستادم ولی هیچ وقت نمی‌خواند، حتماً وقت نداشت یا کار داشته است... خدایا کمک کن زودتر بیاید و امانت سنگین روی دوشم را دوباره خودش بردارد.

صبح ۲۹ مهرماه ۱۳۹۷ شد. ساعت ۱۱ صبح مادر می‌گریست. دستش را محکم گرفته بودم؛ طاقت دیدن چشم باز خیره شده به سقف و گریه‌های پی‌پی‌اش را نداشتم پا شدم رفتم سمت پنجره چقدر هوای صبح امروز تلخ است. شاید امروز بابا از ماموریت برگشت. خدا کند برگردد....

اگر می‌دانست امروز چه حالی داریم. شاید اصلاً ماموریت آخر را نمی‌رفت. در همین حین سرم را برگرداندم عقب چه خبر شده است؟! صدای بوق ممتد دستگاه!! جمعیتی که از ایستگاه پرستاری به سمت تخت مامان دویدند. چرا پرده‌ها را می‌کشند؟! در اتاق باز شد.

یک، دو، سه، چهار... شاید هم بیشتر نفهمیدم چند نفرند، دکتر و پرستار سمت تخت مامان هجوم بردند و دیگر نفهمیدم چی شد...

همان لحظه یک آن باورم شد که دیگر بابا بر نمی‌گردد، و الا مادر نمی‌رفت دنبالش. حتماً جای دوری رفته که مامان وسط این همه تنهایی ودانستگی پاشد خودش رفت سراغ بابا. دیگر باور کردم که نیست، نمی‌آید. آخرین ماموریتش بود.

ساعت ۱۱ صبح ۲۹ مهرماه تلخ روز یکشنبه باورم شد.

مادر آرام خوابیده بود. نگاه من و مهدی مبهوت وخیره به صورت مهتابی مادر شده بود.

چقدر زود به فاصله کمی؛ هم پدر رفت هم مادر، مادر تو عاشق تر بودی یا پدر که آنقدر بی قرار هم بودید؟! چقدر زود در کنار هم آرام شدید! کمی به من و مهدی فکر می کردید. بدون شما؟! ...

حس پروانگی را از مادرم آموختیم و حال دریایی شدن را از پدر. حالا ما ماندیم و خانه ای که عطر هر دویشان را دارد. دخترم درست 40 روز بعد از رفتن مادرم به دنیا آمد. لباس هایی را تنش می کنم که بوی مادرم را دارد. کتمان نمی کنم حسرت دیدن دوچیز تا ابد بردلم ماند، دیدن پدرم با کفش هایی که برایش روز پدر هدیه خریده بودم و مادرم با لباسی که خریده بود تا در روز به دنیا آمدن فرزندان من و مهدی صبوری می کنیم روزهای نبودنتان را، چرا که ایمان داریم نظاره گرمان هستید، از جایگاهی که به خدا نزدیک است.

ای کاش که تقدیر جهان بر می گشت*** بابرگ برنده قهرمان بر می گشت.

و اما :

[روز یک شنبه 29 مهرماه وقتی فهمیدم در آغوش خدا آرام گرفته ای گفتم: «ای پروانه غریب، قصه ناتمامم را تمام کن. مهدی را هنوز سروسامان نداده ای، دلم می خواست تولد نوه ات را هم روایت کنیم. تازه همدیگر را پیدا کرده ایم. دارم از صبوریت برای مرممان حرف می زنم دوست داشتم شادی ات را درلباسی که برای جشن تولد نوه ات خریده بودی ببینم. دلم می خواست قصه عاشقی ات را، فداکاری هایت را، چشم انتظاری ها و صبوریت را از زبان خودت بشنوم نه از یاداشت هایی که رد اشک های زلالت برآن به جا مانده است. اما انگار فصل کوچ پروانه ها رسیده است.]



شهید شمسی پور, پروانه برازنده, پدر شهید شمسی پور



خانم برازنده در گروه سرود



مادر شهید شمس‌پور، شهید شمس‌پور، خانم برازنده



علیرضا شمسی پور، پروانه برازنده، مریم و مهدی شمسی پور در
سفر راهیان نور شلمچه

مسابقه کتابخوانی (حس غریب پروانگی) گرامیداشت هفته بسیج

۱- یکی از معیارهای مهم همسر شهید شمس‌پور در انتخاب همسر چه بود؟

الف- کمک به افزایش ایمان خود ب- تمکن مالی همسر

ج- داشتن تحصیلات عالیه د- داشتن شجاعت و صداقت

۲- جمله معروفی که امام رضا(ع) در خواب به همسر شهید شمس‌پور گفت چه بود؟

الف- علیرضا مال توست ب- بچه ها در دست امانتند

ج- هوای علیرضا را داشته باش د- الف و ج صحیح هستند

۳- مهمترین روحیه شهید شمس‌پور که او را به تکاپو و فعالیت مدام وامیداشت چه بود؟

الف- روحیه ورزشی ب- روحیه شوخ طبعی

ج- روحیه جهادی د- روحیه وطن دوستی

۴- واکنش همسر شهید شمس‌پور در جمله شهید <<که در خیابان جواب سلام مرا نمی دهند>> چه بود؟

الف- این مسئله به دلیل عدم حضور شما در کنار خانواده ات است

ب- بخاطر اینکه است که در محضر عقد حضور نداشتی

ج- رضایت خدا مهم است

د- رضایت خدا مهم است و رضایت همه بنده ها را نمیشود یک جا بدست آورد

۵- خانم پروانه برازنده قسمتی از حقوق خود را صرف کدام کار فرهنگی و تربیتی می کرد؟

الف- صرف لوازم ورزشی می کرد ب- صرف خرید کتاب می کرد

ج- به مستمندان کمک می کرد د- ب و ج صحیح است

۶- چرا همسر شهید شمس‌پور شهید را در جریان بعضی از مشکلات خانواده قرار نمی داد؟

الف- نمی خواست او نگران و مضطرب شود

ب- می خواست به دستور امام رضا(ع) هوای همسرش را داشته باشد

ج- می خواست همسرش بدون نگرانی و دغدغه به کارش برسد

د- هر سه گزینه صحیح است

مسابقه کتابخوانی (حس غریب پروانگی) گرامیداشت هفته بسیج

۷- همسر شهید شمس پور برای رفع شبهه مسئله دار بودن حقوق کارمندی خود چه اقدامی انجام داد؟

الف- بیشتر از حد مقرر کار می کرد
ب- گاهی زودتر از همه به محل کار می رفت

ج- می گفت ما از این انقلاب سهم داریم
د- الف و ب صحیح است

۸- عکس العمل شهید شمس پور در مقابل جمله همسرش که گفته بود (این سال ها وظیفه ات را انجام دادی کمی استراحت کن) چه بود؟

الف- کار ما در مقابل کار شهدا اندک است
ب- استراحت بماند بعد از شهادت

ج- در کربلای ۴ بچه های نازنینی تکه تکه شدند
د- تمام گزینه ها صحیح است

۹- مسئولیت شهید شمس پور در سوریه چه بود؟

الف- فرمانده تفحص شهدا
ب- فرمانده گردان فاطمیون

ج- فرمانده گردان زینبیون
د- الف و ب صحیح است

۱۰- شهید شمس پور در مقابل جمله (اعتراض به هم کلام شدن با افراد غیر موجه) چه فرموده بود؟

الف- اگر آنها را به راه بیاورم هنر است
ب- دنبال جذب حداکثری هستم

ج- خدا را راضی کنم کفایت می کند
د- هیچکدام

۱۱- کدام گزینه را همسر شهید شمس پور در ارتباط با شهید بیان می کند؟

الف- رزمنده دفاع مقدس
ب- ورزشکار و قهرمان

ج- مدافع حرم و جستجوگر نور
د- هر سه گزینه

۱۲- کتاب حس غریب پروانگی خاطرات چه کسی است؟

الف- خاطرات شهید شمس پور
ب- خاطرات لیلا گودرزی

ج- خاطرات همسر شهید شمس پور
د- خاطرات هشت سال دفاع مقدس

۱۳- شهید شمس پور در آخرین دیدار خود با همسرش با چه حالتی از او خداحافظی کرد؟

الف- به همسر خود نگاه کرد و قطره ای اشک از گوشه چشمانش جاری شد

ب- در حالی که لباس سفیدی به تن کرده بود به همسرش گفت به خدا سپردمت

ج- به همسر خود نگاه کرد و قطره اشکی از چشمانش جاری شد و گفت <<به خدا سپردمت>>

د- هر سه گزینه